



چهل سالگی

نام رمان : چهل سالگی
نویسنده : ناهید طباطبایی



شده بود یک انار یک انار خشکیده که پشت یک مشت خرت و پرت گوشه ی یک انبار زیر شیروانی افتاده بود و اگر کسی برش می داشت و تکانش می داد می توانست صدای به هم خوردن دانه های خشکش را بشنود. بوی ماندگی را در بینی اش احساس می کرد. بوئی ترش و شیرین که برهوا می ماسید آن را سنگین می کرد و مانند لایه ای از عرق بر پوست او می نشست. دلش می خواست از جایش برخیزد و بگریزد. اما فقط توانست یکی از انگشت های دست چپش را تکان بدهد و با همان حرکت احساس کرد که یکی از دانه های انار پر از آب شد. دوباره سعی کرد و این بار پنجه پای راستش خنکای ملافه را به درون کشید. داشت سرشار می شد. انگار فکری یا خاطره ای خوش از ذهنش یا از دلش گذشته بود. بعد صدایی شنید. صدای یک آهنگ بود. آهنگی آشنا و قدیمی که با خود حسی از امنیت و گرما را به دنبال می آورد. آهنگ را با گوش هایش می شنید با زبانش می چشید با بینی اش می بوئید و با دستانش لمس می کرد. می توانست تک تک نت های آن را زیر دندان له کند و پاشیدن عصاره ی ترش و شیرین آن را بر مخاط گرم دهانش احساس کند. انگار کسی انار را از پشت خرت و پرت ها برداشت پنجره را باز کرد و آن را به باغ انداخت. حالا دیگر تمام دانه ها پرآب بودند. لای پلک هایش را باز کرد وزیر پولک های نور دوباره آن هارا بست. آهنگ آمد و مثل شالی نرم و لطیف دور شانه هایش پیچید. شال بوی یاس بنفش می داد. زیر لب آن را زمزمه کرد و جانش تازه شد. آهنگ را به یاد می آورد. آهنگی که نوازنده اش را دوست می داشت. کم کم صدا دورتر و دورتر شد. بیداری خود را براو تحمیل می کرد. دیگر انار نبود. دختری بود جوان که باید برمی خاست و روزی نو را آغاز می کرد. خندید. شاد بود. شاد از جوانی و شادتر از عاشق بودن.

باید بلند می شد دست و صورتش را می شست. جوراب و شلوارش را می پوشید. پیراهن چهارخانه ی سرمه ای و سبز پدرش را کش می رفت و موهایش را می بافت. دوگیس در دوطرف و بعد حلقه ای به دور سر و بعد دانشکده بود و کلاس و درس و صدای سازها که از پشت درهای بسته بیرون می آمد از پله ها بالا و پایین می رفت و چون لایه ای از رنگ بر درو دیوار می نشست و بر همه چیز جلوه ای انسانی می بخشید.

دوباره چشمانش را بشت و سعی کرد آهنگ را به یاد بیاورد اما دیگر نبود. آهنگ گم شده بود و به جای آن کلیدهای سیاه و سفید پیانویی را می دید که بدون فشار هیچ انگشتی بالا و پایی می رفت و هیچ صدایی از آن شنیده نمی شد. خود را مانند جنینی در زهدان جمع کرد و دوباره یاد انار خشکیده افتاد.

بعد از چند ثانیه صدای چرخش دستگیره ی در او را واداشت تا به خود بیاید و به طرف در نگاه کند. آن جا لای در به جای مادرش که صبح ها او را بیدار می کرد مردی با مهربانی به او می نگرست. مرد لبخندی زد و گفت: «تو که بیداری چرا بلند نمی شوی؟» یک باره لحاف سنگین شد. انگار وزنش هزار برابر شده بود و بر استخوان هایش فشار می آورد. می خواست بلند شود اما نمی توانست. چشمانش را دوباره بست و دید تمام تکه پاره های خاطره از ذهنش می گریزند. کلیدهای پیانو گیس های بافته و چهارخانه های سبز و سرمه ای با سرعتی عجیب از او می گریختند و او هیچ کاری نمی توانست بکند. آن قدر صبر کرد تا صفحه ذهنش سفید سفید شد. بعد لحاف را کنار زد و روی تخت نشست. این بار مرد در را باز کرد و سر کمد رفت. می خواست

لباس بپوشد. چشم هایش را بست و زیر لب گفت: «فرهاد» انگار او را به خود معرفی می کرد. فرهاد به طرف او برگشت و گفت: «امروز سه تا جلسه دارم فکر کنم قرارداد تازه ای ببندیم اگر بستیم برایت یک چیز خوب می خرم.» با خود فکر کرد: «قرارداد، کار، موفقیت یک چیز خوب...» فرهاد در چهره او دقیق شد و گفت: «خوب نیستی؟» جواب نداد. بلند شد و جلوی آینه نشست و به خودش نگاه کرد. فرهاد دوباره پرسید: «آلاله حالت خوبست؟» زیر لب گفت: «خوبم» اما صدایش برای خودش غریبه بود. آن جا توی آینه زنی با موهای کوتاه و یک لک کمرنگ زیر چشم چپش به او خیره شده بود. ناگهان واقعیت با تمام سنگینی بر سرش آوار شد. نه جوان بود نه عاشق. زنی بود چهل ساله با موهای پریشان و یک لک کمرنگ در زیر چشم چپ. دست هایش را روی میز گذاشت جلوتر رفت و به چشمانش خیره شد. می خواست خود را در نی نی چشمانش ببیند. نبود. خودش آن جا نبود. فرهاد گفت: «آلاله می خواهی بمانی خانه؟» دستی به موهایش کشید و گفت: «نه تنهایی دیوانه می شوم» واز جا برخاست.

وقتی از اتاق بیرون رفت شقایق را دید که تمام کوسن های کاناپه را به دنبال مقنعه اش زیرو و رومی کند. با دیدن او گفت: «آلاله یک مقنعه به من می دهی؟» آلاله به اتاق برگشت و یک مقنعه از کشو برداشت. دوباره در آینه نگاهی به خود انداخت عینکش را به بالای بینی سراند و گفت: «آن که جوان است دختر توست» و بیرون رفت.

شقایق را که رساندند باران گرفت برگ ها یکی یکی جدا می شدند و سنگین از قطره های باران که بر روی آن ها جا خوش کرده بودند پایین می آمدند. آلاله سرش را خم کرد و از شیشه ی جلوی ماشین به بالا نگریست. شاخه های درختان دو طرف خیابان به هم چسبیده بودند و گنبدی رنگارنگ بر فراز سر رهگذران می ساختند. حوصله ی اداره را نداشت. دلش می خواست روی برگ های خیس قدم بزند. هیچ وقت حوصله اداره را نداشت. فکر کرد آخرین باری که با فرهاد به گردش رفته اند چقدر گذشته. به یاد نیاورد. خیلی گذشته بود. زیر چشمی نگاهی به او انداخت مثل همیشه سرحال و مرتب بود. صدای ضبط او را به خود آورد. برای هزارمین بار از فرهاد تعجب کرد. هیچ کس بهتر از او نمی توانست حال و هوای آلاله را بشناسد و برای بهتر کردنش دست به کاری بزند. همیشه بهتر از خود او می دانست که چه می خواهد بشنود چه می خواهد بگوید و کجا می خواهد برود. فکر کرد برای همین هم هست که در کارش موفق است. همیشه نیاز آدم ها را زودتر از خودشان می فهمد. صدای پیانو و فلوت توی ماشین پیچید و آلاله به یاد انار افتاد

به طرف فرهاد برگشت و با مهر به اون نگاه کرد و اندیشید: «چقدر باهم فرق داریم و چقدر باهم هماهنگیم» فرهاد خندید و گفت: «درست حدس زدم؟ نه؟» و آلاله می دانست که او حالا مشتاق چه عکس العملی است. دستش را روی زانوی او گذاشت و گفت: «خیلی وقت بود این را نشنیده بودم از کجا پیدا کردیش؟» و بعد دوباره به پیش رویش خیره شد. نمی توانست بیش تر از این چیزی بگوید. خوب می دانست که هر کلام دیگری قلبی خواهد بود. فرهاد کف دست راستش را باز کرد و روی صندلی گذاشت. آلاله آرام دست در دست او نهاد. دستش سرد بود و این را از گرمای دست فرهاد فهمید. فرهاد دست او را به لب برد و آلاله نگران به دوروبر نگاه کرد. کسی متوجه آن ها نبود. مردم با عجله از این طرف خیابان به آن طرف می رفتند و تنها به روبه رویشان می نگریستند.

سر خیابان محل کارش پیاده شد و ایستاد تا فرهاد دور شود. فرهاد برای او دست تکان داد. آلاله دست هایش را در جیب روپوشش فرو برد و به ماشین او که دور می شد نگاه کرد. فرهاد بوق زد و از توی آینه ی ماشین دوباره برای او دست تکان داد. آلاله لبخند زد. بعد پشت ویتترین مغازه ای ایستاد و به سازهایی که در آن چیده شده بود چشم دوخت. هنوز هم دلش نمی خواست به اداره برود. داشت فکر می کرد از همان جا سوار کرایه های تجریش بشود و به بازار برود و لابلاهای آن همه سبزی و میوه و آن همه رنگ پر سه بزند که سنگینی دستی را روی شانه ی خود حس کرد. برگشت و خانم شیرازی را دید که با لبخند به او نگاه می کرد. به او سلام کرد و اندیشید: «حالا دیگر باید یک کارمند خوب باشم دقیق، مرتب، منضبط و سرحال». سعی کرد به چهره اش حالتی عادی و آسوده بدهد. خانم شیرازی دستش را زیر بازوی او انداخت و گفت: «پنج دقیقه تاخیر داریم و آن وقت اینجا ایستاده ای و چنان عاشقانه زل زده ای به آن تار بد ترکیب که انگار صد سال است تار میزنی بیا برویم دیر شد» و او را به طرف اداره کشید. آلاله همان طور که می رفت سربرگرداند و نگاهی به ویتترین انداخت و تار را دید. خانم شیرازی بازوی او را فشار داد و گفت: «واقعا» که، غلط نکنم عاشق، شدی عاشق همان تار گنده» و غش غش خندید. آلاله فکر کرد: «آدم باید به تعداد کسانی که می شناسد ماسک داشته باشد». واز فکر خودش خنده اش گرفت. خانم شیرازی کارتس را در شکاف دستگاه کارت زنی فرو برد و گفت: «زود باش دیگر کارتت را بزن.»

آلاله پشت میز کارش نشست و به پوشه ی کارهای در دست اقدام زل زد. پوشه خالی و آبی بود و او خوب می دانست اگر آن را باز کند اولین نامه مربوط به برنامه «هرمز شایان» است و این درست همان چیزی بود که او را نگران و مضطرب می کرد. روز قبل وقتی نامه را دیده بود اول باور نکرده بود بعد سه بار آن را خوانده بود و به خود خندیده بود. چرا باید تعجب می کرد. اغلب توی بهمن ماه رهبرهای ایرانی مقیم خارج می آمدند و توی تالار برنامه اجرا می کردند. چرا نباید او می آمد. بعد نامه را توی پوشه گذاشته بود و زل زده بود به تقویم روی میزش و آن قدر خیره به آن نگاه کرد که اشکش سرازیر شده بود چای اش یخ کرده بود و رئیسشان او را بی کار دیده بود.

بعد که ارباب رجوعی رسیده بود نامه را انداخته بود توی پوشه و سرش را گرم کارهای او کرده بود. اما بالاخره همین یکی دو روزه باید نامه را می خواند و کارهایش را انجام می داد. باید برنامه ریزی های لازم را می کرد. ساعت تمرین را مشخص کرد و فهرست اسامی را می گرفت. دو ماه و نیم وقت داشت دو ماه و نیم تمام. پوشه را به عقب راند و روزنامه صبح را باز کرد. اتوبوسی توی دره افتاده بود. مردی زنش را کشته بود و بن کارمندی را اعلام کرده بودند.

شب وقتی همه سر میز شام نشستند فرهاد ظرف غذا را جلوی او کشید و گفت: «امروز زیاد سرحال نبودی» آلاله نگاهی به ناخن هایش انداخت و گفت: «خسته بودم دیشب خوب نخوابیدم» و فکر کرد: «من که دیگر ویلون سل نمی زنم چرا یک کمی ناخن هایم را بلند نمی کنم؟» کمی غذا کشید و دیس را جلوی دخترش گذاشت. هر وقت دیگر بود آلاله همه چیز را برای فرهاد تعریف می کرد. از دانه های انار می گفت و از بیدار شدن در جوانی. می دانست او با دقت به حرف هایش گوش می کند و همه را می فهمد خوب خوب. اما حالا حوصله نداشت. چند لحظه سکوت شد. شقایق به ساعتش نگاه کرد و گفت: «راست می گویند هر وقت سکوت می شود ساعت سر ربع است یا یک ربع مانده یا یک ربع گذشته یا نیم ساعت است که خودش می شود دوتا ربع...» بعد از پرحرفی خود پشیمان شد. حال و هوای اتاق سنگین بود. احساس کرد باید

آن دورا تنها بگذارد. رنگ و روی آلاله پریده بودو فرهاد گرچه مثل همیشه سرحال بود اما معلوم بود مواظب آلاله است. شقایق فکر کرد: «مثل همیشه حواسش به این است که چه چیزی اورا ناراحت کرده» بعد یک دفعه یاد ماجرای افتاد که آن روز صبح در دانشگاه پیش آمده بودو دلش خواست آن را برای فرهاد تعریف کند چون می دانست آلاله حوصله اش را ندارد. پس رویش را به پدرش کردو گفت: «امروز توی کلاس جامعه شناسی استاد سرمدی داشت درباره ی روستاها صحبت می کردو اسلاید نشان می داد. بعد یک دفعه یک گله گوسفند را دیدیم که استاد وسط آن ها روی یک سنگ نشسته بود آن وقت یکی از بچه ها از ته کلاس گفت آقا عکس دسته جمعی گرفتید یک دفعه کلاس مثل توپ ترکید. من که داشتم غش می کردم روی زمین بعد...» آلاله می دانست که حالا این داستان ده دوازده دقیقه طول می کشد و می دانست لازم نیست به آن گوش بدهد چون فرهاد گوش می داد و به موقع از او سوال می کرد و تشویقش می کرد تا باز هم با آب و تاب ادامه دهد. آلاله آرام آرام لیز خوردو به غلاف گرم خاطرات فرو رفت: «آن وقت ها بلند بودو لاغر، وقتی فوتبال بازی می کرد از همه بلند تر بود و من وسط بازی بهش آب نبات می دادم چقدر بچه بودیم» و لبخند زد. شقایق که داشت ادای آقای سرمدی را درمی آورد فکر کرد آلاله به او لبخند می زند و باز هم ماجرا را بیش تر کش داد. آلاله به صورت شقایق خیره شدو او را با موهای بافته مجسم کرد و دید که اصلا شبیه خودش نیست. چرا چشم هایش شبیه او بودند اما مژه ها و لب هایش عین فرهاد بودو آن طوری که دستش را زیر چانه اش می زدو صاف به روبه رو خیره من شد هم مثل او بود و دست هایش، دست هایش اصلا شبیه آلاله نبود، دست های شقایق تپل بودند با ناخن های کوتاه و چهارگوش. اگر هرگز او را می دید چه می گفت؟

آلاله صندلی اش را به عقب هل داد و توی دلش گفت: «کاشکی افلا» موهایش را اینقدر کوتاه نمی کرد و آن حلقه های نقره ای را به گوشش نمی انداخت. زمان ما دخترهای خیلی ساده تر بودند. «بعد بلند شد تا ظرف های را جمع کندو شقایق که هنوز گرم صحبت بود دستش را به طرف او تکان داد و گفت: «من الان جمع می کنم». اما آلاله حرف او را نشنید. دیس را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت. شقایق با تعجب به پدرش نگاه کردو شانه هایش را بالا انداخت حرف هایش را تمام کردو از پشت میز بلند شد و گفت: «من می روم درس بخوانم». فرهاد لیوان ها را برداشت و به آشپزخانه رفت. کتری را آب کرد و گفت: «من فردا صبح ظرف ها را می شویم امشب پوآرو دارد برو بنشین تا چای درست کنم». آلاله تسلیم محبت او به اتاق رفت و روی کاناپه نشست. می دانست او صبر می کند تا خودش به حرف بیاید و می دانست تا نخواهد مجبور نیست توضیحی بدهد و باز می دانست خیلی زودتر از آن چه که فکر می کند با او حرف خواهد زد. برای این که این فکر را از سرش بیرون کند پرسید: «خوب قرارداد ها چی شد؟» مرد خندید و گفت: «باید برای یک چیزی بخرم خیلی خوب شد. توی شرکت یکی از مدیرها پسرخاله اش را معرفی کرده بود اما آقای کریاسی که مدیر مالی است طرف ما را گرفت..» آلاله به او چشم دوخت و سعی کرد مشتاق به نظر بیاید.

روز بعد وقتی پشت میزش نشست خانم شیرازی گفت آقای مدیر آمده و گفته که زودتر برنامه های آقای شادان را هماهنگ کنند. آلاله پوشه ی آبی خال خالی را روبه رویش گذاشت و به آن خیره شد و یاد جمله ای افتاد که کنار یکی از صفحه های کتاب «شازده کوچولو» برای هرگز نوشته بود. آنجایی که شازده کوچولو به مرد می گفت: «نه این که من تو یکی از ستاره هام نه

این که من تو یکی از آن ها می خندم؟.. خُب پس هرشب که به آسمان نگاه کنی برایت مثل این خواهد بود که همه ی ستاره ها می خندند. پس تو ستاره هایی خواهی داشت که بلدند بخندند! «نوشته بود:» «من هم ستاره هایی دارم که بلدند بخندند». پوشه را بست و زیر لب گفت: «اما قرار نبود ستاره از آسمان بیاید پایین.» «خانم شیرازی از آن طرف اتاق گفت:» «چی گفتی؟» «آلاله خندید و گفت:» «هیچی گفتم قرار نبود ستاره ها از آسمان بیایند پایین» «ابروهای خانم شیرازی هلالی تر شد و پرید بالا. آلاله خندید. می دانست الان خانم شیرازی می گوید:» «باز خُل شدی ها».

خانم شیرازی کشوی میزش را محکم بست و گفت: «می گویم ها انگار باز خل شدی. آن که مال دیروزت که زُل زده بودی به هیکل بی ریخت آن تاره این هم مال امروزت که دنبال ستاره ها می گردی.» آلاله شانه هایش را بالا انداخت و دوباره پوشه را باز کرد. باید به مدیر برنامه های هرمز شادان زنگ می زد. می توانست به خودش هم تلفن بزند اما فعلاً تصور این کار هم مضطربش می کرد. دستش را زیر مقنعه اش برد و زنجیر گردن بندش را کشید. بعد گوشی تلفن را برداشت و همان طور که شماره را می گرفت با خود فکر کرد: «من یک آدم سست عنصر هستم» و به یاد معلم کلاس پنجمش افتاد که همیشه دلش از آدمیان سست عنصر می گرفت.

برگه ی مرخصی ساعتی را پر کرد و روی میز منشی گذاشت. گفت باید بروم بیرون و سعی می کند دو ساعت دیگر برگردد. به خانم شیرازی هم گفته بود می رود جایی کاری دارد و هر چه او اصرار کرده بود نگفته بود کجا. آلاله کیفش را روی دستش انداخت و از اداره بیرون رفت. دم و بترین مغازه که رسید ایستاد نگاهی به تار انداخت بعد دوروبرش را نگاه کرد کسی نبود. پشت به خیابان چسبیده به و بترین دست هایش را بالا آورد انگشت های نشانه اش را رو به روی هم گرفت و چشمانش را بست و دست هایش را به طرف هم برد. وقتی چشمانش را باز کرد دوتا انگشت درست سر به سر بودند. پس می رفت تجریش. دست هایش را توی جیبش کرد و برای آخرین بار در شیشه ی مغازه به خودش نگریست. ناگهان متوجه شد که پسر جوانی پشت پیشخوان مغازه به او زُل زده. سرش را پایین انداخت و به طرف خیابان دوید و فکر کرد: «این هم یکی دیگر که فکر می کند من خُلم.» به اولین ماشینی که جلوی پیش استاد گفت: «پانصد تجریش» و در عقب را باز کرد و دم پنجره نشست. آن وقت تازه فهمید که نفس نفس می زند و صورتش داغ شده. با مدیر برنامه ها صحبت کرده بود و وقتی خواسته بود اسمش را به او بگوید به تته پته افتاده بود. حالا نمی دانست هرمز با شنیدن فامیلی او چه فکری خواهد کرد؟ آیا مرد می توانست آن را درست تلفظ کند؟ آیا اصلاً "هرمز فامیل او را به یاد می آورد؟ توی تهران هزاران «دشتی» بود از کجا هرمز می فهمید که این یکی اوست آن هم بعد از بیست سال. مقنعه اش را جلوتر کشید. شیشه را تا نصفه پایین کشید و به بیرون خیره شد.

هوا خنک بود اما تازه نبود. آلاله به هوای تجریش فکر کرد و نفس عمیقی کشید. کیف سامسونت مردی که کنارش نشسته بود به زانویش فشار می آورد کمی خود را جمع کرد و دوباره به بیرون خیره شد. توی ماشین بغل دستی دختر و پسر جوانی سر به سر هم می گذاشتند و می خندیدند. آلاله فکر کرد: «چرا من هیچ وقت از این کارها نمی کردم؟» ماشین جوان ها کنار ماشین آن ها ایستاد و آلاله دید که دختر متوجه نگاه های او شده و فهمید که بدجوری نگاه کرده. فکر کرد: «دارم مثل پیردخترها به او نگاه می کنم اما ما اصلاً یک جوری دیگر بودیم» و یاد خودش افتاد که توی حیاط با پسرها فوتبال بازی می کرد و لبخند زد و به طرف دیگر نگاه کرد. زنی کوچک اندام و

سیه چرده دست خالکوبی شده اش را به طرف او دراز کرد و پول خواست. آلاله به بچه ی بی حالی که در بغل او خوابیده بود نگاه کرد و احساس کرد قطره های سرد عرق روی پشتش لیز می خوردند. شیشه را بالا کشید و بی اختیار خودش را به طرف مسافر دیگر کشاند. گوشه ی کیف به زانویش فشار آورد. مرد با تعجب نگاهی به او انداخت و آلاله فکر کرد: «این هم یکی دیگر». ماشین راه افتاد. ماشین جوان ها ویراژ داد و از بغل آها گذشت. آلاله دوباره خودش را به در چسباند و به فکر فرو رفت: «کاش می توانستم تمام زن های که بچه هایشان را کرایه می دهند خفه کنم». و محکم دسته ی کیفش را فشار داد. مرد گهگاه بر می گشت و به او نگاه می کرد. آلاله مقنعه اش را جلوتر کشید و با خود گفت: «به یک زن این طوری نگاه نمی کند. وقتی به یک زن چهل ساله این طوری نگاه کنند بلافاصله فکر می کند یا صورتش کثیف است یا خیلی بی ریخت شده». چراغ قرمز شد. توی پیاده رو پیرزن و پیرمردی کنار هم راه می رفتند هر دو لباس سیاه تنشان بود. آلاله فکر کرد می روند به مراسم ختم. زن چادر سیاه تمیز اما کهنه ای به سر داشت و مرد کت و شلواری که سال ها از دوختش می گذشت. دم پاهای شلواری گشاد بود و کمر تنگ تنگ. مرد یک کلاه شاپوی رنگ و رو رفته به سر داشت. یک دفعه آن دو تصمیم گرفتند از جوی بگذرند و به خیابان بیایند. مرد کیف زن را گرفت، کیف مربع و ورنی بود، مدل چهل سال پیش. آلاله از دیدن کیف در دست مرد خنده اش گرفت. چراغ سبز شد و از روبه روی آن ها گذشتند و احساس کرد آن دو همدیگر را خیلی دوست دارند. زنجیر گردنبدش را کشید و فکر کرد: «دوست دارند یا به هم عادت کرده اند؟ دوست داشتن یا عادت کردن مسئله اینجاست، عشق یا عادت؟ عشق یا دوست داشتن. کی گفته بود دوس داشتن بهتر از عشق است؟ هر که بود حرفش خیلی پسندیده بود او گفته بود عشق با هیجان، بی فکری و غم همراه است اما دوست داشتن استوار آرام و منطقی است».

کیف مرد بیشتر و بیشتر به زانوی او فشار می آورد. به مرد نگاه کرد و تازه متوجه شد که ماشین ایستاده و مرد می خواهد پیاده بشود زیر لب معذرت خواست و پیاده شد. نزدیک پل رومی بودند. دوباره سوار ماشین شد و چشم دوخت به حرکت پشت سرهم تنه های درختان که به خاطر خلوتی خیابان تند تر شده بود. آن طرف تر کنار پنجره مرد جوانی نشسته بود که زیر لب با خود حرف میزد. آلاله فکر کرد: «نکند من هم گاهی با خودم حرف میزنم؟» و دستش را به لب هایش کشید بی حرکت بودند. آلاله دوباره به او نگاه کرد و از خودش پرسید: «این مرد چرا با خودش حرف میزند؟ عاشق است؟ بی پول است؟ بیکار است؟ نه... عاشق نیست حوصله اش سررفته اگر الان از او بپرسم که به چی فکر می کند چه می شود؟ کاشکی بلند تر حرف میزد حتماً او هم می خواهد برود تجریش». ماشین ترمز کرد. رسیده بودند. کرایه را داد و پیاده شد. مرد جوان هم پیاده شد و قبل از این که آلاله فرصت کند مسیر او را دنبال کند توی جمعیت گم شد. آلاله تصمیم گرفت از اولین چیزی که خوشش آمد آن را بخرد. کیفش را باز کرد و پول هایش را شمرد. می توانست یک جفت کفش ارزان یا یک بلوز بخرد. کیفش را بست و در دهانه ی سیاه بازار فرو رفت.

به اداره که برگشت ظهر بود. سبک تر شده بود. بلوزش را به خانم شیرازی نشان داد و منتظر شد تا او طبق معمول بگوید گران خریدی اما او ابروهایش را درهم کشید و گفت: «نگفته بوی می روی خرید». آلاله فهمید که خیط کرده. گفت: «رفتم جایی کار داشتم این بلوز را هم خریدم دوهزار تومان». خانم شیرازی نگاهی به بلوز انداخت و گفت: «گران خریدی». آلاله خندید و خانم شیرازی همیشه از این که به او بفهماند در خرید کردن ناشی است لذت می برد.

بعد باهم ناهار خوردند. بعد از ناهار سرش را به بایگانی کردن نامه هایش گرم کرد. تا ساعت چهار نیم باید در اداره می ماند و می خواست به هیچ چیز فکر نکند. وقتی چای بعد از ظهر را آوردند با خانم شیرازی روی میبل وسط اتاق نشستند تا مثل هر روز چایشان را با خرما بخورند. آلاله وقع خوردن اولین جرعه ی چای نگاه کنجکاو خانم شیرازی را دید و فهمید به زودی یکی از آن گپ های دوساعته را پیش رو خواهند داشت. گپ هایی که با چند سوال شروع می شد و بعد می رفت و می رفت تا بالاخره سر از یک جایی سر در آورد و این بستگی به خانم شیرازی داشت که چطور صحبت را ادامه بدهد. آلاله در این زمینه هیچ استعدادی نداشت و در واقع ترجیح می داد شنونده باشد چون می دانست خانم شیرازی احتیاج دارد با کسی حرف بزند و با آلاله راحت بود. سال های هم اتاقی بودن به او آموخته بود که آلاله می تواند دوست بسیار خوبی باش و او را درک کند. خانم شیرازی جرعه ای چای نوشید و شروع کرد:

یک دو سه روزی است که حالت چندان خوش نیست؟

آلاله فکر کرد همیشه از من شروع می کند تا به خودش برسد و جواب داد:

تو که می دانی من پاک خلم.

نه جدی می گویم اگر فرهاد را نمی شناختم فکر می کردم او اذیت می کند و یا نکند شقایق مشکلی پیدا کرده؟

نه بابا بیچاره ها!

خوب پس چی؟

آلاله که از کنجکاو او لجش گرفته بود یک دفعه هوس کرد او را دست بیندازد. حالا که قرار بود گپ بزنند بهتر بود یک کمی هم تفریح کنند. فنجانش را روی میز گذاشت چند ثانیه به خانم شیرازی زل زد و وقتی دید حسابی منتظر است گفت:

راستش از پیری می ترسم.

خانم شیرازی یک دفعه منفجر شد:

چی؟ از پیری می ترسی؟ خجالت بکش. یکی نداند فکر می ند که حالا شصت سالشه.

آلاله فکر کرد: «چقدر بلند حرف می زند تازه گوشه ی چشم چپش هم می پرد یعنی دارد عصبانی می شود. می گوید شصت سال چون خودش دارد به پنجاه سالگی نزدیک می شود.»

و شنید:

پس من چی بگویم؟ تو حالا به اندازه ی چهل سال زندگی کرده ای من چی؟ اگر پرونده ی زندگی مرا نگاه کنی به اندازه ی ده سال هم زندگی نکرده ام. نه گردشی، نه شوهری، نه تفریحی، نه بچه ای... آخر سرهم همین طوری می سپارندم به بایگانی راکدو آن وقت حتی هیچکس نیست که برایم حلوا بپزد و سر خاکم بیاید.

اشک توی چشم های خانم شیرازی حلقه زدو آلاله از بحثی که آغاز کرده بود پشیمان شد. از جایش بلند شد، یک دستمال کاغذی داد دست خانم شیرازی و زد به شوخی:

«اصلاً ناراحت نباش، خودم هر شب جمعه حلوا درست می کنم و می آرم سر خاکت.

سعی کرد بخندد، اما خانم شیرازی انگار اصلاً حرف او را نشنیده بود.

نشست سر جایش و گفت:

«خوب تو هم، اشکت توی آستینت است. بجای این که من را دلداری بدهد خودش دارد گریه می کند. خیلی خوب بابا، غلط کردم. پیر نیستم. جوانم، اصلاً چهارده سالم است، می خواهی سرم را از پنجره بیرون کنم و داد بزنیم آه مردم من جوانم.

خانم شیرازی چشم هایش را پاک کردو گفت:

«خیلی خوب، مسخره بازی در نیار من فقط از تو پرسیدم چرا حالت خوش نیست.

آلاله تسلیم غمخواری خانم شیرازی، زنجیر گردن بندش را کشیدو گفت:

«هیچی، قاطی کرده ام.

خانم شیرازی که حالا احساس قدرت می کرد گفت:

«بیخود، شوهر به ان خوبی، دختر به آن نازنینی... یا شاید هم عاشقی؟»

آلاله از روی مبل بلند شدو پشت پنجره رفت. گنجشک ها را دید که لابلای شاخه های باریک و لخت درختان، پرهایشان را پوش کرده بودندو نشسته بودند. گنجشک ها درست هم رنگ شاخه ها بودند. آلاله فکر کرد:

«درست عین یک کلاف کاموای بوکله قهوه ای». خانم شیرازی پرسید:

«چی؟»

آلاله فهمید که بلند فکر کرده و گفت:

«هیچی، شوهر و بچه که همه چیز نیست، هست؟ اگر بود که لابد تا به حال تو باید مرده باشی. وساکت شد.

صدای آلاله در آخرین کلمه ها توی گلویش شکست و خانم شیرازی فهمید که اوهم بغض کرده و حتماً برای همین هم بود که به بیرون نگاه می کرد. دلش می خواست از کار او سر در بیاورد. همیشه آلاله به نظرش کمی عجیب می آمد. غم او هم خوشحالش می کردو هم غصه اش می داد. خوشحال می شد چون می دید اوهم علیرغم تمام خوشبختی اش، بازهم مثل او مشکلاتی داردو غصه می خورد چون دوستش داشت. اما در وجود او حس کنجکاوی از همه چیز قوی تر بود. او عاشق مسائل زندگی دیگران بود، بس که به مسائل خودش عادت کرده بود. بیش تر

از هر چیز داستان های عشق و ناکامی را دوست داشت چون خودش تنها یک بار آن هم در سال هایی دور خیلی دور عاشق شده بود. می خواست باز هم با آلاله حرف بزند اما دید که او فعلاً حوصله حرف زدن ندارد.

فردای آن روز وقتی آلاله از خواب بیدار شد خسته و سنگین بود، انگار اصلاً نخوابیده بود. دهانش خشک و تلخ بود. به ساعت نگاه کرد. باید بلند می شد. می توانست خودش را به خواب بزند و بگذارد فرهاد بیاید بیدارش کند. از بیرون صدای رادیو می آمد و صدای شیر دستشوئی. بلند شد و جلوی آینه نشست. گوشه لبش تب خال زده بود. پوزخندی زد و گفت: «گل بود به سبزه نیز آراسته شد». بعد موهایش را پشت گوشش زدو دوباره آورد روی گونه هایش. نوک دماغش را گرفت و به بالا کشید بعد گوشه های چشمش را به دو طرف کشید و خودش را شبیه زاپنی ها کرد. آن وقت دستش را زیر چانه اش زدو به خودش خیره شد. آهی کشید و گفت: «خدارا شکر که هیچ وقت خیلی خوشگل نبوده ام وگرنه لابد حالا خیلی غصه می خوردم» و به صورتش کرم مالید. فرهاد در را باز کرد و گفت: «چطوری؟» آلاله لبخندی زد و گفت: «متوسط و تب خال زده».

سر میز صبحانه مثل همیشه فرهاد و شقایق سر حال بودند. فرهاد سر به سر شقایق می گذاشت و می گفت: «خدا کند زود تر شوهر کنی و بروی. مردم از بس صبح ها برایت صبحانه درست کردم» و شقایق یک دفعه با ادا و اطوار گفت: «تو هر کاری که می کنی به خاطر آن رن تب خال زده است نه من» و هردو خندیدند. آلاله نخندید و فکر کرد: «هر دو با هم حسابی جورشان جور است، از یک خمیره اند و همدیگر را بیش تر از من دوست دارند» فرهاد و شقایق که متوجه سکوت او شدند دیگر چیزی نگفتند و مشغول خوردن صبحانه شدند.

توی ماشین وقتی تنها شدند، آلاله پرسید: «خیلی پیر شده ام؟» فرهاد نگاهی به او انداخت و گفت: «نه؟ اصلاً، از من سر حال تری». آلاله بطرف او چرخید و نگاهش کرد. موهایش کمی ریخته بود و کمی هم سفید شده بود، چاق تر از قبل بود، خیلی چاق تر. اما هنوز هم خوش قیافه بود. آلاله گفت: «گاهی فکر می کنم اگر زن یکی دیگر بودم و بعد یک دفعه یک جایی ترا می دیدم چی می شد؟» فرهاد سرک کشید، خودش را توی آینه نگاه کرد، نوک سبیل هایش را به طرف دهانش کشید و گفت: «هیچی، محل سگم هم نمی گذاشتی» آلاله ساکت شد و فرهاد ضبط را روشن کرد. صدای تار توی ماشین می پیچید. آلاله صدای ضبط را کم کرد. گفت: «می دانی، دو سه روز پیش وقتی از خواب بیدار شدم برای ربع ساعت توی نوزده سالگی بود.» فرهاد گفت: «نوزده سالگی ات را دوست ندارم، چون من نبودم».

آلاله حلقه اش را در آورد و آن را در انگشت دست راستش کرد و گفت: «نه، تو نبودى. اما من عاشق بودم. یعنی... خوب چرا همین بود، عاشق بودم، عاشق یک پسر مو فرفری و دراز.» فرهاد برای مسافركشى که جلوی او ایستاده بود بوق زد. بعد سرش را از پنجره بیرون برد و گفت: «هی، آخر اینجا جای ایستادن است». بعد به آلاله نگاه کرد و گفت: «من در نوزده سالگی عاشق فوتبال بودم». آلاله خندید و گفت: «دروغ نگو، پسرها وقتی جوانند یک روز در میان عاشق می شوند». فرهاد پنجه هایش را باز کرد و روی تشک گذاشت، اما آلاله به روی خودش نیاورد. از این که فرهاد از این جور صحبت ها طفره می رفت دلخور بود. فرهاد دنده را عوض کرد و با لحن شوخی گفت: «حالا خیلی احساس پیری می کنی؟» آلاله گفت: «آدم وقتی جوان است به پیری جور

دیگری نگاه می کند. فکر می کند پیری یک حالت عجیب غریبی است که به اندازه صدها کیلومتر و صدها سال از آدم دور است. اما وقتی به آن می رسد می بیند هنوز همان دخترک پانزده ساله است که موهایش سفید شده، دور چشم هایش چین افتاده، پاهایش ضعف می رود و دیگر نمی تواند پله ها را سه تا یکی کند و از همه بدتر بار خاطر هاست که روی دوش آدم سنگینی می کند».

حالا دیگر رسیده بودند سر کوچه ی اداره ی آلاله، اما هنوز حرف هایشان تمام نشده بود. فرهاد از سر کوچه گذشت تا همان اطراف چرخی بزنند. احساس می کرد آلاله هنوز می خواهد حرف بزند. آلاله آینه ماشین را به طرف خودش چرخاند و گفت: «پیری فقط یک صورتک بد ترکیب است که با یک من سریش می چسبانندش روی صورت آدم، ولی آن پشت جوانی است که دارد نفسش می گیرد. بعد یک دفعه می بینی پیر شدی و هنوز هیچ کدام از کارهایی که می خواستی نکردی» فرهاد فکر کرد: «دارد به دانشگاه فکر می کند و به آروزهایش برای نوازندگی و تحصیل در رشته اهنگسازی و...»

آلاله زد روی زانوی او و گفت: «هان! چی شد؟ رفتی تو فکر». فرهاد مثل همیشه زد به شوخی و گفت: «امروز خیلی رمانتیک حرف می زنی. نکند خبری شده؟ باید یک سری به اداره ات بزنم. با نکند... بگو ببینم آن مرد خوشبخت کیه؟ قول میدهم بروم سراغش و مراتب عشق تو را اعلام کنم». آلاله کیفش را روی زانوهایش گذاشت و گفت: «بی غیرت». فرهاد به طرف اداره پیچید و گفت: «غیرت مال کلاه مخملی هاست» و ترمز کرد. آلاله در را باز کرد، فرهاد بازویش را گرفت و گفت: «به مولا چمنیم» آلاله غش غش خندید و پیاده شد. فرهاد گفت: «نکند واقعاً خبریست؟» آلاله دوباره خندید و گفت: «حالا درست شدی عین خانم شیرازی تنها ابروهای تو هلالی نیست» و به فرهاد نگاه کرد، قیافه اش خیلی جدی شده بود. گفت: «ببین، نباید ناراحت بشوی، زن های چهل ساله بالاخره یک کار عجیب و غریبی ازشان سر می زند، برای این که ثابت کنند هنوز پیر نشده اند یا دوست پسر می گیرند یا لباس های عجیب غریب می پوشند و موها ی شان را بنفش می کنند یا رژیم لاغری می گیرند یا دوباره بچه دار می شوند یا می روند کلاس زبان یا... چه می دانم، اما مطمئن باش همه این ها فقط به مدت کوتاه است، خیلی زود به پیری عادت می کنند». فرهاد گفت: «تو چی؟». آلاله شیشه را بالا کشید و گفت: «بهت می گویم، یکی از همین روزها» و خواست در را ببندد که فرهاد گفت: «اما یادت باشد تو هنوز چهل سالت نشده، هنوز دو سه ماه مانده».

خانم شیرازی هنوز نیامده بود. آلاله کرکره پنجره را بالا زد، کیفش را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. وسط پله ها بود که یک دفعه به خودش آمد. انگار تا آن وقت داشت توی خواب راه می رفت. دستش را به زده ها گرفت و ایستاد. داشت بی اختیار به طرف سالن می رفت. امروز گره گز تمرین داشت. چند تا سرود برای دهه فجر و حالا تقریباً پانزده سالی میشد که پایش را به آن سالن نگذاشته بود. درست از وقتی سازش را کنار گذاشته بود تحمل دیدن هیچ نوازنده دیگری را نداشت. به خصوص از دیدن کسی که ویلون سل می زد حسابی عصبی می شد. بارها و بارها کنسرت ها برگزار شده بودن، شقایق و فرهاد تنها رفته بودند و او در جواب اصرار آن ها گفته بود: «آن جا فقط محل کار من است و هیچ کس برای لذت بردن به محل کارش نمی رود». اما امروز

داشت به طرف سالن می رفت و خودش هم نمی دانست چرا. دم سالن که رسید، نگهبان او را دید، به طرفش دوید و گفت: «به به، چه عجب از این طرف ها» و در را برای او باز کرد. آلاله خندید و وارد راهروی اصلی شد. بعد آرام آرام از پله ها بالا رفت و اهسته در یکی از بالکن ها را باز کرد و نشست. همه جا تاریک بود و خوب می دانست تا سرو صدایی نکند کسی متوجه حضور او نمی شود. سالن هنوز به همان زیبایی بود. با همان چراغ بزرگ کندو شکل و همان مخمل های سرخ و زرده های سفید. مقنعه های زنان و سرهای سیاه و سفید مردان از بالا شبیه نقطه های متحرکی بودند که مدام می جنبیدند و از خود سروصدا در می آوردند. نوازندگان مثل مورچه ها لقه های ریزو درشت خود را با خود می کشیدند و لقمه ها نمی رفتند، جیغ می کشیدند و نمی رفتند. آلاله جلوتر رفت و به زیر پایش خیره شد. ویلون سل تنهایی به صدلی تکیه داده بود. احساس کرد نوک انگشتانش مور مور می شود. چند سال بود دست به ساز زده بود؟ دوباره نگاه کرد. چند زن و مرد از پشت صحنه در آمدند و به طرف جاهایشان رفتند. هنوز هم بعضی صدلی ها خالی بود. آلاله به پشتی صدلی لم داد و به سقف خیره شد. هرگز نمی گفت: «من اصلاً دوست ندارم توی سالن کنسرت بنشینم، این قدر مردم سروصدا می کنند، دولا راست می شوند، سرفه می کنند که کُفر ادم را در می آورند» و حالا می آمد جلوی همان تماشاگرها کنسرت بدهد.

دوباره به پایین نگاه کرد و از انعکاس نور بر سر تاس و گلگون نوازنده فلوت خنده اش گرفت. چقدر به نظرش عجیب می آمد که ادم زیر نو افکن بنشیند تا بقیه تماشایش کنند. بعد یاد خودش افتاد که جلوی آینه قدی اتاقش می نشست و ویلون سل می زد و گهگاه سرش را از روی ساز بلند می کرد تا به حالت دستهایش در آینه نگاه کند. هیچ وقت به صورت خود نگاه نمی کرد. سرش را به پشتی تکیه داد و آخرین شبی را که هرگز می رفت به یاد آورد. یک مهمانی بود، پر از بچه های همکلاسی. اتاق پر بود از دوستان او و هرگز، دخترها دوروبر هرگز می پلکیدند و او که طبعی با نشاط و شوخ داشت سر به سر همه می گذاشت. آلاله گوشه ای نشست و بودو غمگین تر از آن بود که به شوخی های هرگز بخندد. یک روز مادرش به او گفته بود: «همه ما در جوانی عاشق بوده ایم، عشق ها یکی یکی رفتند و تکه ای از دل مارا با خود بردند» آلاله به عشق های مادرش فکر کرد. چقدر دلش می خواست بعضی از آن ها را ببیند. بعد ناگهان تصویر قلبی در نظرش مجسم شد که مثل ایکس سوراخ سوراخ بود و هر تکه اش را یکی با خود برده بود. آلاله آرام خندید و به خاطر سپرد تا از مادرش بپرسید که برای شوهرش چقدر باقی گذاشته. می دانست خبر آمدن هرگز او را هم سر حال می آورد، همان طور که هر زن دیگری هم که از علاقه قدیمی آن دو خبر داشت سر حال می آمد و این به خاطر آلاله و هرگز نبود، به خاطر عشق های جوان و نابی بود که رفته بودند و پشت کوه ها و دریاها پنهان شده بودند.

حالا دیگر سازها را کوک می کردند. نوازنده ها با سروصدا صدلی خود را به چپ و راست می کشیدند و صفحات نتشان را ورق می زدند. زن های ویلونیست همان طور که خم و راست می شدند، همدیگر را برانداز می کردند و نوازنده کنترباس طوری به سازش تکیه داده بود که ادم فکر می کرد هر لحظه مکن است ساز لیز بخورد و او با چانه روی زمین بیاید. آلاله آرنج هایش را لب بالکن گذاشت، منتظر نوازنده ویلون سل بود. او آخر از همه آمد، زنی چاق بود با صورت گرد. به نظر آلاله به هر چیزی شبیه بود جز نوازنده ویلون سل، بیش تر بهش می آمد که یک ریدوشامبر چینی بیوشدروی یک کاناپه لم بدهد.

شبهه یک گربه بود، یک گربه چاق که به زحمت قدش به سازش می رسید. در همین موقع کسی خانم ثقفی را صدا زدو زن سرش را برگرداند. اسم به نظر الاله آشنا آمد و یک دفعه او را بجا آورد. ساناز ثقفی، سال پایینی کم استعداد اما پررو، خیلی پررو. آلاله عینکش را به بالای بینی اش سراند و با خود گفت: «چرا پررو؟ من دارم حسودی می کنم. پشتکار داشت و من نداشتم. شاید اگر ادامه می دادم الان من جای او نشسته بودم. من بی عرضه بودم زود وادادم. اگر جای او بودم حالا در کنسرت هرمز، من هم ساز می زدم».

قطره های اشک روی گونه هایش سر خوردند و در چین های مقنه اش فرو رفتند. از روی صندلی بلند شدو آرام از بالکن بیرون رفت. حالا می فهمید این تنها چیزی است که می خواهد. از زمانی که فهمیده بود او می آید، از اعماق وجودش، بدون آن که خود بداند این را خواسته بود و حالا با دیدن روشنایی بیرون تالار این نکته مثل روز برایش روشن شده بود. احساس می کرد تحقیر شده و از آن چیزی که می خواست باشد، جدا افتاده. از سالن بیرون رفت از پله ها تند تند پایین دوید و پاشنه هایش را محکم روی پارکتها کوبید اما صدایی که می خواست نشنید.

به اتاق رسید صاف رفت سر جایش نشست و دفتر تلفنش را بیرون آورد. اصلاً متوجه خانم شیرازی نشد که با چشمان گرد شده به او نگاه می کرد. دفتر تلفن را ورق ردو توی میم دنبال اسم یکی از همکلاسی هایش گشت. شماره تلفن را پیدا کرد. میل عجیبی داشت که از زندگی خانم ثقفی سر در بیاورد. دوستش همه را می شناخت. شماره را گرفت. بعد از چند صدای بوق صدای ضبط شده بچه ای را شنید که می گفت: «ما خانه نیستیم، اگر پیغامی دارید بعد از شنیدن صدای بوق بگویید». آلاله کمی مکث کرد و بعد گوشی را سر جایش گذاشت. بلافاصله تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و هم زمان از گوشی و از طرف مقابل خانم شیرازی را شنید که می گفت: «سلام، خانم خانم ها» آلاله که ناگهان متوجه خانم شیرازی شده بود نگاهی به او کردو گفت: «سلام» بعد بی اختیار گوشی را گذاشت. این کار او باعث شد که چند دقیقه ای غش غش بخندند و الاله از آن حال و هوا در بیاید. خنده هایشان که تمام شد خانم شیرازی گفت: «حالا به کی زنگ می زدی؟» آلاله یک لحظه دل دل کرد تا همه چیز را بگوید، ولی بعد جلوی خودش را گرفت. نمی خواست خانم شیرازی احساس او را نسبت به ثقفی بداند. پس سرش را تکان دادو گفت: «هیچی، چیز مهمی نبود». پوشه هایش را باز کردو چند نامه اداری را سروسامان داد.

ان روز عصر تا به خانه برسد هزارو یک فکر از ذهنش گذشت. شقایق کلاس داشت و فرهاد هم زودتر از ساعت هشت نمی آمد. چهار ساعتی وقت داشت که هرکاری دلش می خواست بکند. می توانست به کارهای عقب افتاده خانه برسد، می توانست دراز بکشدو تلویزیون نگاه کندیا یک غذای حساب بپزد. در راهرو را باز کرد و نفسی به راحتی کشید. به اتاق خواب رفت، کیف و مقنعه اش را روی تخت پرت کردو با روپوشی دراز کشید. خسته بود. روز سختی را گذرانده بودو می توانست حالا یک ساعتی بی سرو صدا بخوابد. چشم هایش را بست و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند.

بالش را از زیر سرش برداشت و دست هایش را به دوطرف باز کرد. کم کم در حالتی بین خواب و رویا فرو رفت. حالتی که اندیشه ها جای خود را به تصاویر می دهند و تصاویر پی در پی و ناتمام با

فکرهای غریب ترکیب می شوند و تا می آیی دنباله ان را بگیری از خاطرت می گریزند و تنها احساسی خوش یا ناخوش از خود به جای می گذارند.

آلاله اول خودش را دید که با لباس در استخری بلند و باریک، در کنار ماهی هایی بزرگ شنا می کند. بعد شقایق را دید که موهایش را در باد شانه می زند. بعد فرهاد و هرمز را دید که باهم گرگم به هوا بازی می کنند. آن وقت همه چیز باهم قاطی شد. کم کم به خواب رفت و دوباره همان آهنگ را شنید. همان آهنگ قدیمی که هرمز برای او ساخته بود، وقتی ترجیح می دادند به جای هر صحبتی با ردوبدل کردن صفحه های موسیقی و دفترچه های نت باهم ارتباط برقرار کنند. آلاله خودش را به دست زمزمه نرم ان سپرد و احساس کرد سبک می شود و مثل بادبادک بالا می رود. بعد ناگهان صدا قطع شد و صورت درشت خانم ثقفی را دید که از روی یک بادبادک به او می خندد. بادبادکی با گوشواره های بلند که نخ آن به دست هرمز بود. آلاله احساس کرد به روی تخت سقوط می کند و بعد ضربه ای او را به خود آورد. از جایش بلند شد و توی تخت نشست. تمام بدنش خیس عرق شده بود. بلند شد و به اشپزخانه رفت. ضربان قلبش تند شده بود و احساس می کرد دلش می خواهد روی پشت بام برود و تمام هوای دنیا را یک جا فرو بکشد. یک لیوان آب سرد سر کشید. خواست یک بسته گوشت از توی فریزر در بیاورد اما فراموش کرد. در فریزر را بست و به سراغ انبار رفت. حالا دیگر دقیقاً می دانست چکار می خواهد بکند. در انبار را باز کرد، چند چمدان و کارتن را به زور بیرون کشید و جعبه سازش را از کنار دیوار برداشت. به اتاق خواب رفت و جلوی آینه نشست. ساز را از جعبه بیرون آورد و در اغوش گرفت. احساس می کرد دسته ساز زیر دست او نرم و رام است، بعد با ارشه ای که نیمی از موهایش از یک طرف رها شده بود، شروع کرد به نواختن یکی از آهنگ هایی که هنوز به یاد داشت. بعد از چند دقیقه چنان جذب ساز شده بود که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود، نه ارشده خراب، نه کوک های در رفته، نه خانم ثقفی و نه حتی هرمز. فقط خودش بود و سازش. پشت سرهم می نواخت. انگار آهنگ هایی که این همه سال از یادش رفته بودن به ترتیب پشت دری صف کشیده، یکی یکی وارد می شدند و با او احوالپرسی می کردند. آلاله از زیادی آهنگ هایی که هنوز به یاد داشت ذوق زده شد و اشک هایش روی بدنه خاکی ساز شیار انداخت. آلاله ویلون سل می نواخت و گهگاه در آینه به خود می نگریست و برق شادی را در چشمانش می دید.

وقتی برای چندمین بار داشت یکی از آهنگ های محبوبش را می زد، احساس کرد که آرامشی خاص وجودش را فرا می گیرد، دوباره در آینه نگریست و این بار خودش را در چشمان خود دید. به خودش لبخندی زد و بعد ناگهان احساس کرد در پس زمینه تصویرش چیزی تکان می خورد. آرشه را از روی سیم ها برداشت و به عقب برگشت. دوسر سفید و سیاه از کنار در ناپدید شدند. آلاله ناگهان صدا زد: «فرهاد... شقایق...» و بلند شد. دم در یک دفعه فرهاد او را از پشت بغل کرد و شقایق صوتش را بوسید. آلاله هول شد و گفت: «داشتم انبار را تمیز می کردم، فکر کردم این ساز را هم...» شقایق پرید و وسط حرفش و گفت: «که فکر کردم گور پدر انبار، بگذار چمدانها و کارتنها همانجا بمانند، در عوض من می نشینم و ساز را بغل می کنم و هیچ عیبی ندارد که روپوشم از خاک سیاه بشود و صورتم خاکی بشود...» آلاله روی تخت نشست و گفت: «فقط می خواستم

بینم هنوز صدایش در می آید یا نه» و به فرهاد نگاه کرد و دید که با نگاهش می گوید: «کلک زن» از روی صندلی بلند شد و گفت: «می روم دوش بگیرم» و توی اینه حمام وقتی شیارهای اشک را روی صورت خاکی اش دید فهمید که هیچ وقت نتوانسه دروغ بگوید.

از حمام که در آمد جای حاضر بود و فرهاد داشت یکی از آن غذاهای من در آوردیش را درست می کرد. از آن غذاهایی که بعداً به آن ها نام غذای چینی می داد. آلاله به ساعت دیواری نگاه کرد، ساعت هشت و نیم بود و او حتی به پختن غذا فکر هم نکرده بود. لباس پوشید و توی کاناپه لم داد. احساس آرامش و سبکی می کرد. دلش می خواست بخوابد، دراز کشید و به تلویزیون خیره شد. فرهاد از توی آشپزخانه گفت: «الان حاضر می شود سرورم. اسم این غذا چانگی لانگی است و در کانتون علیا آن را می پزند». شقایق که داشت سفره را می چید گفت: «می پزند و می خورند یا می ریزند دور؟». فرهاد گفت: «در خانه ای که زنان غذا نپزند چانگی لانگی را روی سرشان می گذارند». شقایق خندید و گفت: «پس باز هم نمی خورند». بالاخره فرهاد با دیسی از سبزیجات و گوشت مرغ وارد شد و در حالی که ادا در می آورد گفت: «اینک چانگی لانگی» آلاله به زور سر میز نشست اما با خوردن اولین قاشق غذا فهمید که چقدر گرسنه بوده.

بعد از شام آلاله به خوبی می دانست که باید توضیحی بدهد و این را از حالت نگاه فرهاد می فهمید که تعجب، تشویق و ریشخند را باهم داشت، و نیز حرکات شقایق که جمع کردن سفره را کش می داد. آلاله قبلاً از هرگز برایش گفته بود. اما حالا نمی دانست عکس العمل او در مقابل آمدنش چه خواهد بود. چون آن وقتی که گفته بود قرار نبود ستاره از آسمان به زمین بیاید. به هر حال فرهاد از آمدن او مطلع می شد و آن وقت این راز پوشی احمقانه به نظر می آمد.

آلاله روی کاناپه دراز کشید و دست هایش را زیر سرش گذاشت و فکر کرد کاش امشب هم پوآرو داشت ، چون آن وقت می توانست به بهانه دیدن آن بازهم طفره برود.

هنوز داشت فکر می کرد که فرهاد پیش قدم شد و راه را بر او بست. او کوسن ها را پشت خود مرتب کرد، لم داد و گفت: «به زودی، یک چیز خوب گیت می آید». آلاله چیزی نگفت. فرهاد سیگاری آتش زد و گفت: «به نظر من وقتی ساز می زنی یک جور دیگر می شوی». آلاله خندید و گفت: «جوانتر؟»

فرهاد دود سیگارش را از بینی اش بیرون داد و گفت: «جوانتر، زیباتر، قوی تر و درعین حال خیلی خیلی ظریف تر» شقایق که از آشپزخانه بیرون می آمد سببی را گاز می زد و چون لحن صمیمانه فرهاد را شنید به طرف اتاقش رفت و گفت: «من درس دارم». آنجا از کنار در راحت تر می توانست در جریان قضایا قرار بگیرد.

آلاله بلند شد و نشست. کمربند لباسش را دور انگشتش پیچاند و گفت: «امروز بعد از سالها رفتم سالن تمرین بود. آن بالا نشستم و تماشا کردم. دلم خواست بدانم چه کسی ویلون سل میزند، آن وقت دیدم یکی از بچه های سال پایینی ما، یک دختر گردو قلنبه آمد و ویلون سل را کوک کرد. بعد یادم آمد که آن دختر، آن زن هیچ وقت از خودش استعدادی نشان نداده بود، اما حالا...» فرهاد روی

صندلی جا به جا شد و گفت: «اما حالا؟». آلاله کمر بند را از دور انگشتش باز کرد و گفت: «خوب، خیلی راحت من می توانستم جای او باشم...» فرهاد سیگارش را خاموش کرد و گفت: «و آن وقت؟». آلاله کمر را رها کرد، ایستاد و گفت: «که من ساز بزنم، که وقتی رهبر های مشهور می آیند توی ارکستر باشم، از کاری که می کنم لذت ببرم، که فکر نکنم عاقل و باطل مانده ام که...» آلاله قطره اشکی که از روی گونه اش پاک کرد و ساکت شد.

فرهاد دست او را گرت و گفت: «این درست همان چیزی است که من به تو گفتم اما تو سازت را کنار گذاشتی و تصمیم گرفتی دیگر دست به آن نزنی، آن هم به خاطر...» آلاله با لحن عصبی گفت: «آره؛ به خاطر این که دانشکده تعطیل شد، به خاطر این که ازدواج کردم، به خاطر این که بچه دار شدم و به خاطر این که موشک می آمد». بعد به چشم های فرهاد نگاه کرد و سعی کرد خودش را کنترل کند. لبخند زد و گفت: «نه به خاطر تو و شقایق نبود... ولی خوب با صدای تیر، موشک، مارش نظامی، آژیر و چه می دانم هزار بدبختی دیگر به نظرم مسخره می آمد ساز بزنم، اما حالا می فهمم که اشتباه کردم، من اشتباه کردم، من هیچ وقت خودم را جدی نگرفتم... هیچ وقت...».

شقایق که نگران شده بود از اتاقش بیرون آمد و به دستشویی رفت. چند لحظه سکوت فضای اتاق را پر کرد. شقایق از دستشویی بیرون آمد و گفت: «ساعت سر ربه...» و به آشپزخانه رفت. فرهاد گفت: «خوب، حالا بگو ببینم چطور شد رفتی سر تمرین؟ تو که پایت را آن جا نمی گذاشتی». آلاله فکر کرد که او هیچ وقت نکته اصلی را فراموش نمی کند. در رفتن از دست او تقریباً غیر ممکن بود. آهی کشید و گفت: «هیچی، یکی از همکلاسی های قدیم، که بعد از دانشکده رفت فرانسه و درس خواند، دوماه دیگر برای رهبری می آید ایران، در واقع رفتم ببینم اوضاع چطور است. چون هماهنگ کننده برنامه اش من هستم. فرهاد نفس بلندش کشید و پرسید: «اسم ایشان؟». آلاله مکثی کرد و بعد با بی تفاوت ترین لحنی که می توانست گفت: «هرمز شادان».

فرهاد با تعجب پرسید: «هرمز؟»

آلاله گفت: «بله»

فرهاد پوزخندی زد و گفت: «و یک هدیه خوب برای استاد شادان که باعث شد شما سازتان را در آغوش بگیری.»

شقایق با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. آلاله نفس راحتی کشید، بالاخره گفته بود. فرهاد تلویزیون را روشن کرد و به صفحه آن چشم دوخت. شقایق زیر چشمی او را پائید. نه، به نظر عصبانی نمی آمد. آلاله دوباره روی کاناپه دراز کشید و شقایق دیگر به اتاقش نرفت. او خیلی خوب می دانست که آن دو چقدر همدیگر را دوست دارند ولی با وجود این یک لحظه نگران شده بود و حالا که آرامش آن دو را می دید، کنجکاو دست از سرش برنمیدانشت. باید در اولین فرصت از آلاله می پرسید که هرمز شادان کیست.

بنظرش عجیب می آمد که مادرش سازش را از انباری بیرون کشیده و حال می خواست بداند این هرمز شادان چه نفوذی روی مادرش دارد که آمدنش حال و هوای او را تغییر داده. بینی جوانش از

این ماجرا بوی مهر و محبت می شنیدو ذهنش مشتاق و مشتاق تر می شد. احساس می کرد مادرش را بیش تر دوست دارد چون او هم از جنس خودش بود. اما حالا باید موضوع را عوض می کرد؛ پس قندان را جلوی دست آلاله گذاشت و گفت: «مامان، فردا می خواهم بروم خانه مهری، تولدش است. می شود بلوز صورتی ات را به من قرض بدهی؟» آلاله به روی او لبخند زدو گفت: «حتماً» و شقایق دست او را در دست گرفت و گفت: «پاشو بیا برویم بینم اندازه ام هست یا نه» و به زور آلاله را دنبال خود کشید. فرهاد فهمید که شقایق چرا آلاله را برد و فکر کرد: «از چی نگران شد؟ از آمدن هرمز؟ مگر عکس العمل من چه طوری بود؟ شقایق این زیرکی را از کجا آورده؟ آلاله حتماً رُک و راست می گوید از عمه هایش». و فرهاد چون به جواب قابل قبولی رسید، خندیدو بلند شد تا به آن ها بپیوندد و شقایق که با بلوز مادرش واقعاً زیبا شده بود، بوسه ای بر گونه آلاله زدو به اتاقش رفت.

فرهاد به طرف حمام راه افتاد. آلاله رو تختی را کنار زد و خودش را روی تشک انداخت. توی حمام فرهاد همان طوری که دندان هایش را مسواک می زد با خود فکر کرد: «موهایم ریخته، دندان های جلوم روکش اشته اما خوشبختانه از زیر سبیلیم پیدا نیست. بیست کیلو اضافه وزن دارم، اما فکر نمی کنم از استاد کم بیاورم، هرچه باشه اوهم لابد از نوزده سالگی اش خیلی تغییر کرده. هیچ وقت از مزه این خمیر دندان خوشم نیامده، نمی دانم آلاله چه اصراری دارد که از این نوع بخرد. آلاله هنوز هم مثل آن وقت ها مرا دوست دارد. مطمئنم چون خانه عباس این ها کم مانده بود چشم خانم صدری را در بیاورد. هیچ خوشش نمی آمد که او با من حرف بزند. بهر حال هر کسی وقتی جوان بوده از کسی خوشش می آمده، من هم از دختر همسایه مان پری بدم نمی آمد. هرچند خیلی تپل بود، اما خب عاشق کسی نبودم تا آلاله رسید. حالا حتماً دارد به این فکر می کند که چطوری باید رفتار کند، دلم می خواست بهش می گفتم که ازش مطمئنم و درکش می کنم اما می ترسم، ته ته دلم یک کمی شور می زند. نکند با دیدن استاد عشقش دوبار بجنبد. نه بابا این دندان های جلویی هم خوب تمیز شد، دلم می خواست یک کمی بیش تر مو داشتهم. وای از دست آقای صفری با آن رنگ موهایش، بچه ها می گویند خودش و پدزنش از یک رنگ مو استفاده می کنند. از بس دندان هایم را مسواک زدم مینایش رفت. باید دو سه تا پیراهن نو بخرم و یک عینک جدید. این قاب خیلی پیرم می کند. این شقایق هم عجب بلبلی شده. آلاله هنوز هم وقتی ساز می زند زیباتر می شود، هنوز هم...»

آلاله دست هایش را زیر سرش گذاشته بود و فکر می کرد: «بالاخره گفتم، می ترسیدم عکس العملش بد باشد، می دانم از من مطمئن است اما هیچ کس از احساس آدمها سر در نمی آورد. کاشکی خودم هم مثل او مطمئن بودم. حالا نمی دانم چه شکلی شده، حتماً اوهم مثل فرهاد چاق شده و موهایش کلی ریخته. خدا کند اخلاقش زیاد تغییر نکرده باشد. اگر خارجی شده باشد چی؟ برای شقایق حتماً خیلی جالب است که او را ببیند. نمی دانم چه فکری می کند. شاید به نظرش بیاید که دختر جلف و سربه هوایی بود ولی نه... دخترهای امروز خیلی روشن فکر تر از ما هستند. دلم می خواست این قدر پیر نشده بودم. باید موهایم را مرتب کنم و شاید رنگ هم بکنم، چه رنگی؟ چه رنگی؟...»

شقایق کتاب درسش را باز کرده بود و می خواند اما حواسش هی پرت می شد و درحالی که به جمله ها خیره شده بود فکر می کرد: «چه جالب، دوست دوران جوانی، پس من کی عاشق می شوم؟ از منصور بدم نمی آمد اما یک کمی سوسول بود. پس آلاله هم یک وقتی یک کس دیگری را دوست داشته، بابا چی؟ حتماً اوهم بالاخره از یکی دو نفری خوشش می آمده. چقدر محشر می شد که همه آن ها را می دیدم. مامان بزرگ گاهی که از بابا لجش می گیرد می گوید نمی دانی مادرت چقدر خواستگار داشت. اما آلاله می گوید زیاد خواستگار نداشته، من که زن خواستگار نمیشوم، حتماً. الان آلاله خیلی نگران است، نگران چی؟ مرده شور هر چی درست است ببرند. آخر کدام یک از این ها یاد ما می ماند. فرهاد ژست آدم هایی را می گیرد که اصلاً حسود نیستند. من دلم می خواهد در بیست و دو سالگی ازدواج کنم. آدم می شود با عشق اولش ازدواج کند؟ باید به آلاله بگویم یک کمی به خودش برسد هیچ دلم نمی خواهد وقتی دوستش او را دید به نظر پیر و خسته برسد. باید بداند که با ما به اندازه کافی خوشبخت است. جالب شد من دارم به او حسودی می کنم. غیرتی شدم، شده ام مثل کلاه مخملی های فیلم های قدیمی. خودم مواظب هستم، نمی گذارم آمدن یک دوست، زندگی ما را تحت تاثیر قرار بدهد. اصلاً کاشکی نمی آمد، ولی نه، اگر نمی آمد، آلاله ساز نمی زد و من می دانم که او باید این کار را بکند، باید برویم و یک جفت لنز برایش بگیریم. گاهی وقت ها آن قدر ساده است... باید یک کمی به او برسم. بعضی وقت ها فکر می کنم من باید مادر او می شدم... بس که ساده است... بس که خوب است...»

کار تمرین ها زیر نظر یکی از رهبرهای خوب پیش می رفت. قرا و مدارها گذاشته شده بود و همه چیز مرتب بود جز ذهن آشفته آلاله. ذهن او مدام با سرعتی دیوانه وار از فکری به فکر دیگر می پرید: «فرهاد چه فکر می کند؟ شقایق چه برخورد خواهد داشت؟ می تواند به فرودگاه برود؟ به بقیه چه بگوید؟ خیلی پیر شده؟ می تواند یک شب برای او ساز بزند؟ کاش عینک نمی زد. از دیدن او چه احساسی خواهد داشت؟ سرخ خواهد شد؟ آیا او را می شناسد؟ برنامه منظم پیش خواهد رفت؟ نکند یک جای کار عیب پیدا کند؟ کدام مانتو اش را در فرودگاه بپوشد؟ آیا می تواند سرانجام با او صحبت کند؟ می تواند بفهمد چه احساسی به او داشته؟ فرهاد از هر مز خوشش خواهد آمد؟ شقایق تا بحال عاشق شده؟ اگر یکی از دوستان قدیم فرهاد مثلاً یک زن از خارج می آمد چه می کرد؟ می توانست او را تحمل کند؟ هر مز زنش را دوست دارد؟ آیا واقعاً او را دوست داشته یا مثل بقیه به او نگاه می کرده؟»

تمام این فکرها دائم مثل پتک بر سر او می کوبیدند و هرچه زمان آمدن او نزدیک تر می شد، سرعت و شدت این ضربات هم بیش تر می شد. کم اشتها شده بود. دائم نگران بود و تنها یک جمله در ذهنش تکرار می شد: «من فقط می خواهم بدانم، همین». هیچ وقت نتوانسته بودند باهم رک و راست صحبت کنند و حالا انگار آلاله می خواست خودش را از میان خاطرات هر مز به یاد آورد.

آلاله بعد از یک ماه کم کم از حالت گیجی و سرگردانی درآمد. کارها مرتب بود. فرهاد در این مورد حرفی نمی زد و شقایق منتظر بود. انتظاری آمیخته با همدلی، کم کم شوق جای اضطراب را می گرفت. یک ماه تمام دائم به خودش تلقین کرده بود که آمدن هر مز هم مثل آمدن خیلی از

دوستانش یک ماجرای ساده خواهد بود، یک استقبال، کمی گفتگو و بعد خداحافظی و بازهم خاطراتی که می روند تا به خاطرات بیست سال پیش پیوندند. درست عین دانه های مروارید یک گردنبند که یکی یکی به نخ کشیده می شوند و بعد دیگر نخ جا ندارد و گردن بند کامل شده. فقط باید مدتی دیگر با سیاست رفتار کند تا همه چیز تمام شود. باید ماسک هایش را آماده کند تا چهره اش لو نرود. وقتی همه این قدر عاقل اند و راحت با همه چیز کنار می آیند او چرا نباید عاقل باشد؟ اما هرچه می کوشید نمی شد، ماسک هایش می افتادند و می شکستند و عقل از سرش پرواز می کرد. احساس می کرد هنوز یک توضیح به فرهاد بدهکار است.

چهل روز به آمدن هرمز مانده بود که یک شب چهارزانو روی کاناپه نشست، روزنامه را از دست فرهاد کشید و صاف به چشم هایش خیره شد. فرهاد اول تعجب کرد و بعد نگران شد. این حالت آلاله را می شناخت، این حالت یعنی این که می خواهد چیزی را با او در میان بگذارد و این چیز برای او خیلی جدی است. پس برای این که خود را از تک و تا نیندازد روبروی او چهارزانو نشست و منتظر شد. اما آلاله اخم کرد و گفت: «بین فرهاد، مسخره بازی در نیار، من می خواهم یک مسئله خیلی مهم را به تو گوشزد کنم». فرهاد حالتی جدی به خود گرفت و گفت: «بگویم». آلاله زنجیر گردنبندش را کشید و گفت: «بین، می خواستم یک چیزی را بدانی، این که هرمز می آید تنها آمدن یک دوست قدیمی است، همین و من الان یک زن چهل ساله هستم که شوهر و یک دختر دارم و به او تنها به عنوان یک دوست نگاه می کنم، همین». فرهاد خندید و فکر کرد: «معلوم است خودش هم حرف خودش را باور ندارد». و گفت: «من هم می خواهم یک چیزی را بدانی، این که هرمز می آید، تنها آمدن یک دوست قدیمی است، و تو الان یک زن چهل ساله هستی و شوهر و یک دختر داری همین، ضمناً بد نیست موهابیت را یک کمی مرتب کنی، خیلی درب و داغان شده و بعد خیالت راحت باشد من اصلاً حسود نیستم، همین». و دست های او را گرفت، آلاله دست هایش را از دست او کشید و فکر کرد: «پس لابد زیاد دوستم ندارد وگرنه...».

فرهاد دوباره دست هایش را گرفت و گفت: «من آن قدر به تو اطمینان دارم، آن قدر دوستت دارم آن قدر به تو اطمینان دارم که...».

آلاله بلند شد و خندید و گفت: «اما من اصلاً به تو اطمینان ندارم، اگر یک وقتی سروکله یک دوست قدیمی پیدا بشود، مطمئن باش با ناخن چشم هایش را درمی آورم».

فرهاد قهقهه زد و گفت: «به این می گویند یک زن واقعی».

از فردای آن شب آلاله آسوده تر شد. حالا ته دلش بدش نمی آمد که یک کمی هم فرهاد را اذیت کند، مگر نمی گفت حسود نیست، باید می دیدند. با نیروی تازه ای شروع به ادامه کارها کرد، بلیط هواپیما را رزرو کرد و فرستاد. کارها را کنترل می کرد و سر تمرین ها می رفت. حالا از قیافه خانم ثقفی هم کمتر بدش می آمد و به خانه که می رسید هر روز عصر همان قطعه ای را که او می نواخت تمرین می کرد و کم کم به این باور می رسید که بهتر از او می نوازد.

صبح چند روز بعد، تنها پشت میز نشسته بود و ریزش اولین برف زمستان را تماشا می کرد و چای می خورد که تلفن زنگ زد. یک دفعه دلش فرو ریخت. داشت باز هم به آمدن هرمز فکر می کرد و این جور وقت ها مثل بچه ای که سر شیشه مر یا غافلگیر شده باشد، دلش می لرزید خانم

شیرازی بود. صدایش حساسی گرفته بود. از او خواست که علت غیبتش را اطلاع بدهد و برایش برگه مرخصی استعلاجی رد کند. آلاله از او پرسید که به چیزی احتیاج داد؟ و خانم شیرازی گفت که نه، برف که بند بیاید خودش به خرید می رود.

حدود ساعت ده بود که آلاله کارهای روزمره اش را تمام کرد ، روی میز خانم شیرازی را نگاه کرد تا اگر کاری عقب می افتاد آن را انجام بدهد ، کاری نبود. برگه مرخصی او را نوشت و به دفتر مدیران برد بعد تصمیم گرفت که سری به جلسه تمرین بزند. سرجای همیشگی اش نشست و به موسیقی گوش سپرد. موومان اول یک سمفونی بود که آن را به خوبی می شناخت. به صدلی تکیه داد و چشم هایش را بست. آیا اصلاً به یاد او بود؟ اگر می آمد و او را آنجا می دید چه می گفت؟ دوباره گوش داد. اگر نوازنده ها خوب نمی نواختند؟ اگر... یک دفعه صدای ویلون سل بلند شد و آلاله احساس کرد که گریه ای روی شیشه چنگ می زند. صاف نشست و چشم هایش را باز کرد. بعد دولا شدو با دقت به خانم ثقفی نگاه کرد. خارج می زد، حداقل سه نت را خارج می زد و آلاله مطمئن بود. یک دفعه چشمه ای در دلش جوشید ، برای چند ثانیه شادی ناشناخته ای وجودش را گرفت ، اما بعد چند ثانیه شادیش فروکش کرد و به خودش خندید. این که به جای خانم ثقفی بنوازد غیر ممکن بود. اما شادی حاصل از این فکر چنان زیاد بود که واهی بودن آن نتوانست کاملاً از بین ببردش. از روی صدلی بلند شد و بیرون آمد. آیا واقعاً خانم ثقفی این قدر بد می زد یا او حساسیت پیدا کرده بود. اصلاً این خانم ثقفی از جان او چه می خواست؟ نمی شد کس دیگری را به جای او انتخاب کرد؟ آلاله به اتاقش برگشت و روی صدلیش نشست و احساس کرد که چقدر جای خانم شیرازی خالی است. شدیداً احتیاج داشت با کی گپ بزند ، با یکی به نزدیکی خانم شیرازی ، یکی که محیط کار او و آدم هایش را بشناسد. یک دفعه دلش برای او تنگ شد . کیفش را برداشت، به منشی گفت کار فوری برایش پیش آمده و دوساعته بر می گردد و رفت.

زنگ در خانه خانم شیرازی را زد . اول هیچ کس جواب نداد آلاله فکر کرد «طفلک، چقدر تنهاست» . وبعد سر خانم شیرازی را با موهای درهم و برهم دید که از پنجره بیرون آمد و با دیدن او جیغی کشیدو رفت تو. یکی دو دقیقه هم طول کشید تا صدای در باز کن بلند شدو آلاله با زانویش در را هل داد. کیسه ها را دست به دست کردو رفت توی پله ها ، خانم شیرازی را مجسم کرد که تند تند دور خودش می چرخد، روی تختش را درست می کند، موهایش را شانه می زند و روی لباس خوابش چیزی می پوشد. به در آپارتمان که رسید آن را با پنجه پا باز کرد و وارد سالن شد. داشت از تعجب شاخ در می آورد. همه جا از تمیزی برق می زد و همه چیز درست سرجای خودش بود. قبلاً دو سه بار تا دم خانه او را رسانده بودند ، اما هیچ وقت بالا نیامده بود. آرام کیسه ها را روی زمین گذاشت و منتظر شد. خانم شیرازی از توی اتاقش بیرون آمد، پیراهن خانه قشنگ و تمیزی پوشیده بود و داشت سنجاقی را به موهایش فرو می کرد . این جورى جوان تر بود، موهای جوگندمیش ابهت خاصی به او می داد و هیچ به نظر نمی آمد که صاحب آن موها بتواند نیم ساعت یک ریز از رنگ یک ماتیک یا قیمت یک کیلو گوشت صحبت کند و یا با صدای بلند بخندد. خانم شیرازی کیسه ها را از او گرفت و گفت: «قربان دستت، چقدر زحمت کشیدی. چه کار خوبی کردی. چرا خودت را زحمت دادی، وای خدای من، شرمنده شدم، آخر این

چه کاری بود که کردی؟» آلاله کت و مقنعه اش را در آورد و گفت: «خوب، بالاخره نفهمیدم کار خوبی کردم یا کار بدی؟» خانم شیرازی گفت: «وای که چقدر شرمنده ام». آلاله بلند شد و دنبال خانم شیرازی به آشپزخانه رفت. روی تنها صندلی آشپزخانه، پشت یک میز کوچک نشست و درحالی که به تعارف های خانم شیرازی گوش می داد به درو دیوار خیره شد. کابینت ها از تمیزی برق می زدند. صفحه روی اجاق گاز می درخشید و گیره های روی دیوار پر بود از دستگیره های قلاب بافی شده و رنگارنگ. درگوشه و کنار گلدان های کوچک گل خشک، ظرف های سفالی و رنگارنگ چای و قند و شکر، شیشه های کوچک مربا و ترشی، فضای شاد و گرمی را به وجود آورده بود. خانم شیرازی یک استکان چای جلو او گذاشت و گفت: «نپرسیدند چرا نیامدم؟»

آلاله خندید و گفت: «گفتم مریضی، ولی انگار خیلی هم مریض نیستی؟»

خانم شیرازی دست هایش را خشک کرد و گفت: «چرا صبح که بلند شدم صدایم در نمی آمد. بعد دو تا قرص سرما خوردگی خوردم، یک کمی هم تب داشتم اما الان بهترم». آلاله جرعه ای از چایش را خورد و گفت: «دو سه روز استراحت کن حالت جا بیاید». خانم شیرازی چهار پایه ای از زیر میز بیرون کشید، جلوی او نشست و پرسید: «اما چطور شد که تو آمدی اینجا؟» آلاله خواست بگوید: «دلم می خواست با یکی حرف زنم» یا بگوید: «دلم برای تنهائیت سوخت» اما گفت: «هیچی گفتم یک کمی خرت و پرت بخرم و برات بیاورم تا مجبور نشوی بروی بیرون». خانم شیرازی با مهربانی به او نگاه کرد و گفت: «خیلی خوب کاری کردی، نمی دانم چطور ازت تشکر کنم». آلاله خجالت کشید، با دستپاچگی از جایش بلند شد و گفت: «حالا می خواهم برایت سوپ مرغ درست کنم، زود، تند، سریع، فوری». خانم شیرازی بلند شد و گفت: «خودم درست می کنم». اما آلاله که سر ذوق آمده بود گفت: «بنشین و از جایت هم تکان نخور، من سوپ را می گذارم و در ضمن برایت یک چیز بامزه تعریف می کنم تا کمی بخندی». خانم شیرازی درحالی که به حرکت دست های او نگاه می کرد گفت: «چقدر بدون مقنعه جوان تری و چقدر زیباتر». آلاله سرخ شد و گفت: «اگر بدانی چقدر به این تعریفها احتیاج دارم» و غش غش خندید. بعد درحالی که مرغ را می شست گفت: «می دانی که الان چند روزی است می روم سر تمرین». خانم شیرازی با تعجب گفت: «جدی؟ اما تو که می گفتی حالت از جاهای سر بسته و تاریک بهم می خورد». آلاله پری را که هنوز روی بال مرغ باقی مانده بود کندو گفت: «خوب، همین جوری گفتم. حالا که قرار است یکی از خارج بیاید بهتر است کمی بیش تر مواظب باشیم». خانم شیرازی لبخندی زد و گفت: «خیلی داری خاصه خرجی میکنی، چه خبر است؟. آلاله مرغ را توی سبد گذاشت و جواب داد: «خوب، آخر شادان هم توی همان دانشکده با ما بود و دلم می خواهد کارهایش خوب پیش برود». خانم شیرازی بلند شد. مرغ را از سبد برداشت روی تخته گذاشت و با چاقو ران آن را جدا کرد و گفت: «یک چیزی ازت بپرسم راستش را می گویی؟»

آلاله در حال خرد کردن پیاز اشک می ریخت گفت: «بله، خب...» خانم شیرازی ران دیگری برید و گفت: «بین تو و این شادان سروسری نبوده؟» آلاله دماغش را کشید بالا و گفت: «نه بابا، آن وقت ها من اصلاً پی این حرف ها نبودم، تازه او هم هزار تا دوست دختر داشت». اشک هایش را پاک کرد و توی دلش گفت: «بیخودی آمدم، باز خر شدم». خانم شیرازی نگاهی به او کرد و چون

چشم های اشک آلودش را دید باور کرد. آلاله با لبه آستین چشمانش را پاک کرد و خواست موضوع را عوض کند، گفت: «اما چیز خنده داری که می خواستم بگویم، توی ارکستر خانمی ویلون سل می زند که درست شبیه گربه است. باور کن. کوتاه و خپل با چشم های سبز». خانم شیرازی خندید و گفت: «خوب، حتماً خیلی بامزه می شود، یک گربه پشت ویلون سل». آلاله پیازها را روی مرغ ریخت و گفت: «باور کن دستش به بالای ساز نمی رسد». خانم شیرازی جعبه ای باقلوا از توی یخچال در آورد و گفت: «اما تو هیچ وقت به من نگفتی که چرا سازت را ول کردی؟». آلاله سرخ شد و زیر لب زمزمه کرد: «ولش کن بابا، داشتم خانمه را می گفتم، اسمش ثقفی است از آن پرروهای دانشکده بود، استعداد نداشت، اما تا دلت بخواهد رو داشت و حالا هم تا دلت بخواهد بد میزند».

خانم شیرازی پوزخندی زد و گفت: «می شناسمش، جزء درجه سه هاست آقای کنگرانی اصلاً از او خوشش نمی آمد اما آقای پرویزی هواپش را دارد. بهرحال حالا که کاری نمی شود کرد، مگر این که مثلاً یک دفعه تصادف بکند» و خندید.

آلاله با دلخوری نگاهی به او اندخت و فکر کرد همه چیز را می داند و دارد دستش می اندازد، پس دیگر حرفی نزد، چایش را سر کشید و بلند شد و درحالی که مقتعه اش را سرش می کرد گفت: «خوب من دیگر باید بروم، اگر کاری داشتی زنگ بزن». دم در خانم شیرازی دست های او را گرفت و گفت: «هیچ وقت این محبت تو را فراموش نمی کنم». اما آلاله دلخور بود، دلخور از خودش که این قدر زود و نسنجیده تصمیم می گرفت.

بیست روزی به آمدن هرمز مانده بود که یک شب بعد از شام شقایق گفت: «آلاله فکر نمی کنی بهتر باشد یک لنز برای خودت بخری، این عینک خیلی پیرت می کند». آلاله خندید و جواب نداد. فکر کرد این هم دارد مرا دست می اندازد. و فرهاد ادامه داد: «تازه عینک حالت چشم ها را هم عوض می کند و تنها چیزی که در صورت تو بدک نیست همین چشم هاست». آلاله اخم کرد و گفت: «دست به یکی کرده اید مرا فیلم کنید، نه؟» شقایق گفت: «خوب، چرا این طوری فکر می می کنی من و بابا از بس ترا دوست داریم، می خواهیم همیشه خوشگل و سرحال باشی». آلاله کوسنی را بطرف او پرت کرد و گفت: «واقعاً هردوتان از یک قماشید». فرهاد سرفه ای کرد و گفت: «نه، جدی می گویم، الان همه لنز می گذرانند». آلاله عینکش را برداشت و آن را پاک کرد. شقایق ادامه داد: «به خدا بدون عینک خیلی بهتری». آلاله شانه هاش را بالا انداخت. شقایق چشم هایش را چپ کرد و گفت: «خوب، همین کارها را می کنی که بابا به زن های دیگر نگاه می کند». آلاله عینکش را به چشم زد و زیر لب گفت: «غلط می کند». شقایق رفت پهلوی او نشست و خودش را به او چسباند و با مهربانی ادامه داد: «جداً می گویم، تو باید موهایت را مرتب کنی، لنز بخری و چند تا لباس». آلاله اخم هاش را باز کرد و ته دلش خوشحال شد. خیلی دلش می خواست تغییری در خودش بوجود بیاورد و ترجیح میداد این تغییر به پیشنهاد آن ها باشد. فرهاد که می دانست آلاله روزها در غیاب آن ها تمرین می کند، گفت: «می توانی ناخون هایت را هم درست کنی، می گویند چی چی کور؟» شقایق دست های مادرش را در دست گرفت، نگاهی به ناخن هایش انداخت و گفت: «نه، دست هایش همین جوری قشنگ است، یک کمی برایش سوهان می کشم و لاک بی رنگ می زنم، همین، این دست های یک نوازنده است». و از سر همدستی چشمکی به فرهاد زد. آلاله نگاهی به آن دو انداخت و فکر کرد: «جورشان حسابی باهم جور است». و کلافه شد. نمی دانست آن ها چه احساسی دارند

حتی نمی دانست احساس خودش چیست. حالا دیگر همه سر به سرش می گذاشتند. شقایق، خانم شیرازی و حتی مادرو خاله هایش. انگار آمدن هر مز همه را یاد جوانیشان انداخته بود. همه با ذوق و شوق منتظر آمدن او بودند.

فرهاد همان طور که به او نگاه می کرد اندیشید: «دارد فکر می کند، هر وقت این طوری به یک جا خیره می شود یعنی یک چیزی ذهنش را مشغول کرده، گیج شده، سردرنمی آورد. نمی داند اگر می توانستم کاری کنم که او را نبیند، حتماً می کردم. مدام به خودم می گویم که نباید نگران باشم اما باز هم گاهی عصبی می شوم. بهر حال نشان دادن هر عکس العملی موضوع را پیچیده تر می کند. در صورتی که اگر ساده با ماجرا برخورد کنم خیلی زود از سرمان می گذرد و دوباره همه چیز عادی می شود». فرهاد حبه ای قند توی قندان برداشت و به طرف آلاله پرت کرد. آلاله گیج به او نگرست. فرهاد گفت: «راستی نظرت درباره لوزه های رنگی چیست؟» و به صدای بلند خندید.

آلاله بلند شد و به اتاق خواب رفت. دلش می خواست تنها باشد. شقایق برای پدرش چای آورد. روبروی او نشست دست هایش را زیر چانه اش زدو به او خیره شد. فرهاد او را نگاه کردو گفت: «آدم ندیدی؟». شقایق موهایش را پشت گوشش زدو گفت: «راستی راستی تو حسودیت نمی شود؟». فرهاد لبخندی زدو گفت: «خوب، یک کمی، ولی این ماجرای است که ممکن است برای هر کسی پیش بیاید، فقط نباید زیاد پروبالش داد». شقایق گفت: «اما اگر با دیدن دوباره او...» فرهاد حرف او را قطع کرد و گفت: «آلاله من و ترا از همه دنیا بیش تر دوست دارد، این را مطمئنم. چیزی که آلاله را مضطرب کرده تنها آمدن هر مز نیست، این است که فکر می کند دارد پیر می شود، و این که وقتش را هدر داده و به چیزی که می خواسته نرسیده و بعد هم می ترسد، شدیداً می ترسد از عکس العمل خودش. و ما باید کمکش کنیم که این دوره را راحت بگذراند، می دانی بنظر من مادرت بهترین زن دنیاست». شقایق لب ورچید و با صدایی کودکانه گفت: «چقدر هردوشان از هم تعریف می کنند، آدم حسودیش می شود» و بعد خم شد و محکم روی زانوی پدرش زدو خندید.

روز به روز آمدن هر مز نزدیک تر می شد، با نزدیکتر شدن ورود او، آلاله کم کم بر خود مسلط تر می شد. کارهای تالار به خوبی پیش میرفت و در کنار آن روزی دوساعت تمرین می کرد. حالا دیگر به راحتی هر کاری را که مزاحم تمرینش می شد، کنار می گذاشت و سراسعت مشغول کارش می شدو با پیش رفتش در تمرین ها، اعتماد به نفس بیشتری می یافت. اما حالا این شقایق بود که دچار نگرانی و اضطراب شده بود. اتفاقی داشت می افتاد که دلش می خواست در آن نقش مهمی ایفا کند. احساس می کرد به نوعی باید مراقب اوضاع باشد، از طرفی شدیداً در مورد هر مز کنجکاو بود و دلش می خواست او را بشناسد و از طرف دیگر از او می ترسید. اما نمی دانست چکار کند. منتظر فرصتی بود تا با آلاله بی پرده صحبت کند و چون تا به حال این کار را نکرده بود، نگران بود. هرچقدر با پدرش راحت صحبت می کرد با مادرش رودریاستی داشت. احساس می کرد پرده ای نازک اما محکم او را از مادرش جدا می کند. می ترسید او را بچه تر از آن بداند که همه مسائلس را به او بگوید. سرانجام فرصت به دست آمد. فرهاد دو روز به ماموریت رفت و آن دو باهم تنها بودند. روز اول، عصر، وقتی شقایق به خانه آمد، مادر را دید که روبروی آینه میز آرایشش

نشسته و دارد ساز می زند. آرام سلام کرد و روی تخت دراز کشید و گوش داد. اولین بار بود که از این نوع موسیقی لذت می برد. به پهلو خوابید تا مادرش را تماشا کند و ناگهان به نظرش آمد که از هم خیلی دورند. فهمید چقدر طول کشید تا مادرش آرشه را زمین گذاشت و از روی صندلی بلند شد. شقایق پرسید: «این چی بود؟» آلاله با دیدن حالت نگاه او لبخندی زد و گفت: «آداجیو از آلبینونی» شقایق دستی به موهایش کشید و گفت: «خیلی قشنگ بود و از آن قشنگ تر تو بودی. راستی هیچ می دانی وقتی ساز می زنی یک شکل دیر می شوی». بعد از روی تخت بلند شد و گفت: «من اگر جای تو بودم، هرچا می رفتم، سازم را هم می بردم» آلاله سرتاپا شوق شد و مهر در دلش جوشید. احساس کرد مثل لبو سرخ شده. دستش را دور کمر شقایق انداخت و او را بوسید و گفت: «نیمرو بخوریم یا نرگسی؟» دلش می خواست تا موضوع را عوض کند. شقایق گونه او را بوسید و گفت: «نرگسی» و باهم به آشپزخانه رفتند. آلاله بسته ای اسفناج از توی فریزر در آورد و توی ماهی تابه انداخت و روی آن کمی روغن ریخت. شقایق گفت: «فکر کنم قهوه ای روشن بهت بیاید».

موقع خواب به هم شب بخیر گفتند و هرکدام به اتاقشان رفتند. آلاله رمانی را که می خواند در دست گرفت و شروع به خواندن کرد. می خواند اما هیچی نمی فهمید. به شقایق فکر می کرد. می دانست تا به حال در ایجاد ارتباط صمیمانه با او کوتاهی کرده، البته از همه نظر به او می رسید اما می دانست از او و فرهاد آن که بیش تر مورد اطمینان شقایق است، او نیست. تابه حا با نوعی بی تفاوتی به ارتباط آن دو نگاه کرده بود. می دانست فرهاد، شقایق را خیلی دوست دارد و در واقع یک جوری خودش را کنار کشیده بود. اما حالا احساس می کرد در شناخت شقایق به او دارد تغییراتی به وجود می آید و با این تغییر پا به جهان او می گذارد، جهانی که او و شقایق در آن تنها بودند و فرهاد نمی توانست وارد آن بشود. حالا به او به چشم یک زن هم نگاه می کرد و به نظرش می آمد زمان آن رسیده که او هم دخترش را به عنوان یک زن به رسمیت بشناسد و جز ارتباط مادرانه، ارتباط دیگری نیز با او برقرار کند، صمیمیتی که فرهاد نمی توانست به او بدهد. دلش می خواست بداند نظر او درباره هرمز چیست و این که آیا تا به حال او هم کسی را دوست داشته، گهگاهی اینجا و آنجا احساس کرده بود که شقایق به کسانی بیش تر از معمول توجه نشان می دهد، اما تا به حال صحبتی بین آن ها پیش نیامده بود.

هنوز در همان صفحه کتاب مانده بود که در باز شد و شقایق با پیراهن خواب سفید بلندش در حالی که بالشی در بغل داشت در آستانه در ظاهر ضد آلاله نشست و به او لبخند زد از ذهنش گذشت که: «او هم مثل پدرش همیشه موقعیت را زودتر از من تشخیص می هد و در اقدام پیش دستی می کند». شقایق گفت: «خوابم نمی برد» آلاله کتاب را روی پاتختی گذاشت، گوشه لحاف را کنار زد و گفت: «بفرمایید». شقایق که زیاد هم از استقبال او مطمئن نبود یک باره بال در آورد، روی تخت پرید و دست در گردن مادرش انداخت. آلاله او را در آغوش فشرد و موهایش را بوسید. احساس کرد دختر بزرگش حالا زن کوچکی است که می تواند همدم او باشد و در دل از این که چرا زودتر او را در نیافته بود احساس تاسف کرد و به خود قول داد که از آن پس او را به تمامی در یابد، دخترش، خواهر کوچش، دوستش و شاید هم دیر زمانی دیر مادرش، مگر نه این که همه سالخوردهگان، کودکانی می شوند که به محبت مادرانه فرزندانشان نیاز دارند؟

هر دو سر بر یک بالش نهادند و دست هم را گرفتند. قلب شقایق در سینه می تپید و دلش می خواست آن قدر مادرش را در بغلش فشار بدهد که جیغش در بیاید. آلاله پرسید: «خوب، برای چی

خوابت نمی برد؟» شقایق با شیطنت لبخندی زد و گفت: «اگر یک چیزی ازت بخواهم انجام می دهی؟» آلاله گفت: «مثلاً چی؟» شقایق گفت: «نمی گویم، اول قول بده» آلاله حدس زد که او مشتاق شنیدن چه چیزی است و این درست همان چیزی بود که او می خواست. پس دستی به موهای او کشید و گفت: «قول می دهم». شقایق لبخندی زد و گفت: «باید همه اش را برایم تعریف کنی». آلاله که یک لحظه از این همه صراحت هول شده بود پرسید: «چه چیز را باید تعریف کنم؟». شقایق موهای او را روی پیشانی‌اش ریخت و گفت: «خودت را به کوچۀ علی چپ زن، بین من دیگر بزرگ شده ام». آلاله موهایش را کنار زد و به او خیره شد. شقایق متوجه نگاه او شد و گفت: «فرهاد یک کمی از هرگز برایم گفته». آلاله جیغ کوتاهی زد و گفت: «چی؟ او چی گفته؟». شقایق خندید، حالا برگ برنده دست او بود. بلند شد نشست و گفت: «هول نشو، چند وقت پیش داشت با من صحبت می کرد و می گفت همه جوان ها بالاخره یک روز عاشق می شوند ولی همه زندگی به همان عشق اول ختم نمی شود معمولاً آدم با عشق اولش ازدواج نمی کند، حتی گاهی با او حرف هم نمی زند، اما احساس قشنگی است که همیشه خاطرات آدم را شیرین می کند».

آلاله گیج شده بود. نمی دانست باید از این کار فرهاد خوشحال باید یا نه، یک دفعه به یاد سوال اصلی افتاد و پرسید: «و اما درباره هرگز شایان چه گفت؟» شقایق دست به سینه نشست و گفت: «صد تومان می گیرم تا بگویم...». آلاله عصبی شد اما خودش را نگه داشت، نیشگونی از پای او گرفت و با خنده گفت: «جان مامان، چی گفت؟». شقایق دراز کشید، دست هایش را زیر سرش گذاشت و گفت: «فرهاد می گفت تو دو بار و نیم عاشق شدی و او سه بار». آلاله با تعجب پرسید: «سه بار؟» شقایق گفت: «اگر بخواهی درباره او بدانی باید دو بیست تومان بدهی». آلاله که دیگر بی طاقت شده بود با التماس گفت: «خوب بگو». شقایق دستی به موهای مادرش کشید و گفت: «هیچ وقت فراموش نکن که من دختر راز داری هستم». آلاله بالشش را جابه جا کرد و گفت: «نه، راجع به هرگز چه گفت وگرنه درباره سه بار عاشق شدنش که می دانم دروغ گفته...». شقایق ابروهایش را بالا برد و گفت: «از کجا میدانی، فرهاد هنوز هم مرد خوش تیپی است، تو ی بچه های دانشکده ما کلی سوکسه دارد». آلاله دوباره نیشگونی از او گرفت و گفت: «خب، خب، اینقدر برای بابات بازار گرمی نکن، حالا بگو بینم درباره هرگز چی می گفت؟». شقایق به سقف زل زد و پرسید: «اول تو بگو، تا من هم بگویم». آلاله روی صورت او خم شد و پرسید: «یک چیزی ازت بپرسم راست می گویی؟». شقایق گفت: «اگر مرا به فرودگاه ببری». آلاله گفت: «کی می خواهد به فرودگاه برود؟ حالا بگو بینم فرهاد از این موضوع عصبانی نیست؟» شقایق با شیطنت نگاهی به او انداخت و گفت: «نه، به نظر او خیلی عادی است، بالاخره او خودش هم قبلاً عاشق شده». آلاله دسته ای از موهای او را آرام کشید و گفت: «واقعاً که به پدرت رفته ای...» شقایق غش غش خندید، او را بغل کرد و گفت: «برای همین هم ترا دوست دارم، حالا برایم بگو».

خیال آلاله راحت شده بود. وقتی فرهاد از این مسئله با شقایق حرف زده یعنی که با آن کنار آمده. آلاله به طرف شقایق چرخید و از پشت پنجره به چند ستاره ای که در آسمان می درخشید اشاره کرد و گفت: «آن ستاره ها را تو ی آسمان می بینی؟»

شقایق با دلخوری گفت: «خب، آره، چطور مگر؟»

--به نظر تو وقتی بهشان خیره می شوی، چطوری می شوند؟

--چشمک می زند.

--نه، آن ها چشمک نمی زند، می خندند.

شقایق با تعجب پرسید:

--می خندند؟

--آره، این ستاره ها به تمام مردها و زن هایی که یک وقتی عاشق بوده اند می خندند و تمام زن ها و مردها هر شب به آسمان نگاه می کنند، ستاره های خودشان را پیدا می کنند و یواشکی بهش لبخند می زنند.

--من چی، من هم ستاره دارم؟

آلاله دستی به سر او کشید و گفت:

--تو هم خواهی داشت، عزیزم. توهم خواهی داشت. البته اگر تا به حال نداشته ای. عشق های دوران جوانی، همین ستاره ها هستند. و تو هر وقت به ستاره ها نگاه کنی، می فهمی که یک جایی، یک جایی از دنیا یک کسی هست که وقتی به تو فکر می کند ته قلبش گرم می شود.

شقایق گردنبنند مادرش را لمس کرد و گفت: «این ستاره ها که به گردنت است؛ برای همین فرهاد این را برای تو خرید؟»

آلاله آهی کشید و گفت: «آخرین عشق، ستاره ای است که به گردنت می آویزی. ستاره ای که تا به آینه نگاه نکنی آن را نمی بینی، درست مثل چشمانت. ولی وقتی آن را لمس کنی، می بینی که دور انگشتانت هاله ای آبی رنگ حلقه می زند و تمام جانت گرم می شود.»

شقایق خندید و گفت: «تو باید شاعر می شدی»

--این ستاره ها را وقتی با فرهاد نامزد بودیم برایم خرید و من هیچ وقت آن را از گردنم در نیاوردم.

شقایق نوک انگشتانش را نگاه کرد و به آسمان چشم دوخت. بعد آهی کشید و گفت:

--تو حالا دیگر هرگز دوست نداری.

--دوستش دارم، مثل یک ستاره. می دانی برایم عزیز است، چون همراه خود خیلی چیزها دارد. جوانی، شادی دانشکده، موسیقی، و هزار چیز دیگر که الان تمام شده.

--پس چرا با هم ازدواج نکردید؟

--آدم هیچ وقت با ستاره ها ازدواج نمی کند.

شقایق ابروهایش را درهم کشید و گفت:

--ترا بخدا از توی ستاره ها بیا بیرون، چرا باهم ازدواج نکردید؟

آلاله گفت:

--ما خیلی بچه بودیم. راهمان از هم جدا بود.

بعد غش غش خندید و ادامه داد:

--تازه هرگز یک دور تسبیح ستاره داشت.

شقایق دوباره نشست، می دانست حالا می تواند هر چه می خواهد از او بپرسد.

پرسید:

--خوش تیپ بود؟

--بد نبود، آدم جالبی بود، حرف های گنده گنده می زد، خوب بیان می زد.

--یک چیزی بپرسم راستش را می گویی؟

--آره

--الان دلت می خواست بجای فرهاد، هرگز بود؟

آلاله فکر کرد و بعد گفت:

--راستش، نه، چون آن وقت مثل یک جفت آدم بودیم که پایمان روی زمین نیست. بیشتر از آن شبیه بودیم که بتوانیم با هم زندگی کنیم. من به کسی احتیاج داشتم که بتوانم بهش تکیه کنم. و پدرت بهترین متکای دنیاست.

شقایق خندید و گفت:

--بگذار بیاید، بهش می گویم.

آلاله لحاف را روی او مرتب کرد و گفت:

--اگر می بینی این روزها یک ذره پریشانم تقصیر خودم نیست، تقصیر آن آلاله نوزده ساله است که می آید توی سر چهل ساله من و هی این طرف و آن طرف می پرد، حالا دیگر بخواب.

و چراغ خواب را خاموش کرد.

شقایق بازوی مادرش را بغل کرد و خیلی زود به خواب رفت، اما آلاله تا ساعتی بعد به این گفتگو فکر می کرد.

آلاله، صبح کمی دیر به محل کار خود رسید. خانم شیرازی پشت میز مشغول کار بود. با دیدن او سرش را بلند کرد و در حالی که ادای هنر پیشه‌ی یکی از برنامه‌های تلویزیونی را در می‌آورد گفت: «علیک سلام». آلاله خندید و گفت: «اپیدمی شده». خانم شیرازی گفت: «بس که بامزه است، خوب سرکار خانم حالشان چطور است، امروز گوش شیطان کر انگار سر حال تشریف دارید».

آلاله با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: «من همیشه سر حالم». خانم شیرازی ادای او را در آورد و گفت: «من همیشه سر حالم، آره جان خودت، یکی دوهفته ای هست انگار نه انگار آدم را می‌شناسی، دائم که دنبال کار آن پاروئی که از پاریس می‌آید، حتی زیراکس نت‌ها را هم خودت گرفتی و دست نوازنده‌ها دادی، بعدش هم که از رتق و فتق امور فارق می‌شوی، می‌نشینی این جا و زل می‌زنی به پنجره، به چراغ، به لیوان خلاصه به همه چی زل می‌زنی جر من بیچاره، لابد از دو سه روز دیگر که طرف بیاید، دیگر اصلاً توی اتاق هم نمی‌آیی. بابا آخر دلم پوسید، حرفی، سخنی، دندان‌هایم زنگ زد از بس حرف نزدم».

آلاله از روزی که به خانه او رفته بود و از رفتارش رنجیده بود، بدون اینکه بخواهد با او سر سنگین شده بود و حالا متوجه می‌شد که انگار زیاده روی کرده. کیفش را روی میز گذاشت و گفت: «ببخشید، راست می‌گویی شاید خیلی درگیر کار بوده‌ام، بهر حال الان آماده‌ام گوشم را فدای تو کنم».

خانم شیرازی چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «یک چیزی بهت بگویم». آلاله بی تفاوت گفت: «بگو». خانم شیرازی با صدای آهسته گفت: «تازه گاهی هم با خودت حرف می‌زنی». آلاله با نگرانی پرسید: «چه می‌گویم؟»

خانم شیرازی خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت: «هیچی، بابا نگران نشو».

آلاله می‌دانست که او هیچ فرصتی برای بدست آوردن اطلاعات از دست نمی‌دهد، پس سعی کرد موضوع را عوض کند و گفت: «به نظر تو اگر بخواهم موهایم را رنگ کنم، چه رنگی بهم می‌آید؟»

خانم شیرازی گفت: «به به، چه عجب سر کار خانم یاد موهایشان افتاده اند».

آلاله فکر کرد که به این آسانی‌ها از دست او خلاص نخواهد شد. پس گفت: «نه بابا، الکی گفتم... راستش شقایق اصرار دارد، انگار دلش یک مادر جوان می‌خواهد». خانم شیرازی نامه‌هایش را زیر رو کرد و گفت: «به نظرم فندقی روشن با یک‌های لایت طلائی محشر میکند». آلاله غش غش خندید و گفت: «های لایت طلائی، فکر نکنی خیلی دلبر می‌شوم؟».

خانم شیرازی شانه‌هایش را بالا انداخت و همان‌طور که دنبال یک نامه می‌گشت گفت: «من اگر شوهری مثل فرهاد داشتم هر روز موهایم را یک رنگ می‌کردم». آلاله پوشه‌اش را باز کرد و گفت: «واقعاً که، حسابی خلی» و مشغول کار شد.

نزدیک ظهر شقایق به او زنگ زد و گفت که ساعت دو دم آرایشگاه منتظر اوست. آلاله گوشه را گذاشت و بلا تکلیف زل زد به خانم شیرازی. خانم شیرازی گفت: «چی شده؟» آلاله مقنعه اش را جلو کشید و گفت: «هیچی دختره برایم وقت گرفته... حالا بروم بگویم چی؟»

خانم شیرازی گفت: «هیچی، بگو فندقی روشن باهای لایت طلایی، البته شاید هم شقایق قبلاً تصمیم گرفته باشد. معلوم است که این دختر یک خانم حسابی از آب در می آید، شیک و با سلیقه نه مثل مادرش بی حال و شلخته، در هر حال شرابی هم بد نیست». حوصله آلاله سر رفت، بلند شد و به دستشوئی رفت، مقنعه اش را برداشت و به خودش خیره شد. وقتی به اتاقش برگشت تصمیمش را گرفته بود.

وارد آرایشگاه که شد احساس کرد دخترچه ای است که مادرش دستش را گرفته و به زور آورده. روی صندلی که نشست، دختری آمد و پیشبندی جلوی سینه او بست و بعد خانم مسنی با قیچی نزدیک شد. آلاله با ناامیدی به شقایق نگاه کرد. شقایق گفت: «فقط یک کمی مرتبش می کند، و بعد بدون این که منتظر جواب او باشد به آرایشگر گفت: «لطفاً کوپ کاره»

آلاله دوباره با تعجب به او نگاه کرد شقایق گفت: «وقتی یکدست تا زیر گوش یا اگر بخواهی یک کمی بلند تر». آلاله با نگرانی پرسید: «یعنی کوتاه کوتاه». شقایق گفت: «نه بابا، تا زیر گوش، الان مد است، تازه خیلی هم هنری است». و خندید. آلاله دیگر چیزی نگفت، احساس می کرد در کنار آن همه آدم که می دانستند چکار می کنند هیچ اراده ای از خودش ندارد. آرایشگر شروع کرد. اولین تکه از موهایش را که چید آلاله آهی کشید ولی وقتی به اطراف صورتش رسید احساس کرد جوان و جوان تر می شود. کار او که تمام شد، لبخند رضایت آلاله، شقایق را خوشحال کرد. بعد صندلی دیگری را به او نشان دادند و گفتند: «حالا آنجا». آلاله کیفش را برداشت و روی صندلی دیگر نشست. هنوز نشسته بود و حرفی نزنده بود که دختری با یک کاسه رنگ مو و یک برس سر رسید. آلاله در حالی که می کوشید فریاد نزن صدا کرد: «شقایق!» شقایق دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «از رنگ موهای خودت یک درجه روشن تر، فقط یک درجه». آلاله دوباره آه کشید و تن به قضا داد و بعد در حالی که به قیافه مضحک خود در آینه می نگریست به فکر اولین ملاقات بعد از سال ها افتاد. هنوز توی فکر و خیال بود که بلندش کردند و به یک اتاق دیگر بردند. حوله از روی موهایش باز کردند و سرش را شستند. خودش را نشناخت. اقلان هشت سال جوان تر شده بود و شقایق خوشی در پوست نمی گنجید. حالا هر دو فقط می خواستند بدانند که فرهاد با دیدن او چه خواهد گفت.

عصر وقتی زنگ در به صدا در آمد شقایق دوید پشت پنجره و گفت: «آمد» و بعد رفت تا در را باز کند. آلاله برای آخرین بار جلوی آینه دستی به موهایش کشید، عینکش را برداشت، کمی عقب تر رفت و چین های بلوزش را صاف کرد. با آن شلوار جین و بلوز آبی حسابی فرق کرده بود. بعد دوباره نگاهی به اتاق انداخت، همه چیز مرتب بود، گل‌های آفتابگردان فضای اتاق را حسابی گرم کرده بود و ظرف های رنگین میوه و شیرینی روی میز، انتظاری شیرین را تداعی می کرد. دو ضربه به در آپارتمان خورد، شقایق در را باز کرد. فرهاد شقایق را بوسید و هرچه را که در دست داشت روی زمین گذاشت. بعد سرش را بلند کرد و صدا زد: «آلاله». آلاله در حالی که سعی می کرد مثل مانکن ها را برود از اتاق آمد بیرون و گفت: «سلام عرض شد». فرهاد جواب نداد و با حیرت به او نگاه کرد، بعد لبخندی زد و گفت: «خودتی یا عوض کردند؟»

بالاخره روز موعود رسید فرهاد به ماموریت رفته بود و ماشین را برای آن‌ها گذاشته بود. شقایق و آلاله هر دو دستپاچه بودند. وقتی می‌خواستند سوار ماشین بشوند، شقایق برای آخرین بار نگاهی به آلاله انداخت. بدون عینک اقلأ ده سال جوانتر به نظر می‌آمد و با آن آرایش کم‌رنگ، مانتو و روسری سرمه‌ای پر از گیلایس خیلی زیبا شده بود. شقایق با احم گفت: «این طوری دیگر هیچ کس به من نگاه نمی‌کند». در ماشین را برای او باز کرد خودش پشت ماشین نشست و ماشین را روشن کرد و گفت: «لنزها که اذیت نمی‌کنند؟» آلاله خنده‌ای عصبی کرد و گفت: «دلم می‌خواهد همین الان درشان بیاورم و از پنجره پرتشان کنم بیرون».

--عادت می‌کنی. این جور فکر می‌کند من خواهر تو هستم.

آلاله بند کیفش را دور انگشتانش پیچید و گفت: «خواست را جمع کن، تصادف نکنی».

شقایق فهمید که دیگر نباید سر بسر او بگذارد. هر دو ساکت به چراغ‌های روشن ماشین روبرو خیره شدند. آلاله اصلاً نمی‌دانست چطور برخوردی باید داشته باشد. می‌دانست تمام خانواده او به استقبالش می‌آیند و نگران طرز برخورد او با خودشان بود. احساس می‌کرد قلبش خیلی تند تر از حد معمول می‌زند. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «بامزه می‌شود اگر اصلاً مرا شناسد، یا درست مثل فرنگی‌ها سرش را برای من تکان بدهد و بگوید از این که آمدید تشکر می‌کنم». شقایق دست او را فشرد و گفت: «من مطمئنم که او هم به اندازه تو هیجان زده خواهد شد». آلاله روسربش را مرتب کرد و گفت: «ومن مطمئنم که مثل من نخواهد بود».

آلاله می‌دانست که گذر سال‌ها، گذر زندگی و تجربه‌های مختلف هر دو آنها را تغییر داده و به احساسشان رنگی دیگر زده و حالا منتظر بود که چگونگی این تغییر را ببیند. می‌دانست که هر دو در قاب خاطرات همدیگر، شکل دیگری پیدا کرده اند و فکر کرد کاش قاب من چینی باشد، سفید با گل‌های آبی. دید شقایق دوباره دارد زیرچشمی او را می‌پاید. روسری اش را جلو کشید و گفت: «ترا بخدا این قدر مرا نگاه نکن، هول می‌شوم». شقایق پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت: «کاشکی من هم وقتی به سن تو رسیدم ستاره‌ای داشته باشم که بخندد و یک ستاره دور گردن که نوک انگشتانم را آبی کند».

بعد باز هر دو ساکت شدند. وقتی بالاخره شقایق ماشین را در پارکینگ فرودگاه پارک کرد به یاد آخرین جمله پدرش افتاد که گفته بود: «این یک بازی است که شاید دوباره آلاله را به سرزندگی و نشاط برگرداند و ما به خاطر او در این بازی شرکت می‌کنیم». شقایق در ماشین را قفل کرد و با خود زمزمه کرد: «عجب بازی پرهیجانی!».

آلاله چپ‌چپ به او نگاه کرد و منتظر شد تا شقایق به کنار او بیاید. بعد هر دو به طرف سالن راه افتادند. از آن دو آن که شوق بیش‌تری داشت شقایق بود، چون آلاله حالا دیگر مطمئن نبود که کار درستی می‌کند و نیرویی او را به سمت سالن فرودگاه می‌کشید و نیرویی دیگر او را از رفتن باز می‌داشت. و در این میان تنها شقایق تکیه‌گاه محکمی به نظر می‌آمد، پس دستش را زیر بازوی

او انداخت و چشم هایش را بست و چشم هایش را بست و گذاشت تا او را ببرد. امیدوار بود که به کمک او بتواند آن لحظه را از سر بگذراند.

جلوی در سالن خانواده هرمز را دید و آن ها را به شقایق نشان داد. شقایق به طرف آن ها رفت و تن آلاله به لرزه افتاد. شقایق که لرزش او را احساس می کرد برگشت و به او چشم غره رفت. آلاله سعی کرد دست و پایش را جمع کند و عادی باشد. زیر لب گفت: «ماسک اطمینان به خود» و پورخند زد. دستش را از زیر بازوی شقایق بیرون کشید، نفس عمیقی کشید و استوار به طرف مادر هرمز رفت. سلام کرد و گفت: «من آلاله هستم، همکلاسی هرمز و این هم دخترم شقایق است». مادر هرمز چند لحظه با تردید به او نگاه کرد و بعد یک دفعه او را شناخت. دستش را به طرف او دراز کرد، گونه هایش را بوسید و گفت: «خدای من، چقدر از آن روزها می گذرد تو چقدر خانم شدی». آلاله احساس کرد توضیحی به او بدهکار است اما حوصله نداشت، فقط لبخند دیگر زد، کنار آن ها ایستاد و گذاشت که بقیه فامیل نام او را از همدیگر بپرسند. حالا دیگر آرامشش را به دست آورده بود و در کنار شقایق از هیچ کس نمی ترسید. ایستاد و به صفحه بزرگ تلویزیونی که تو سالن ترانزیت را نشان می داد چشم دوخت. دوباره قلبش تپش پیدا کرد. شقایق بازوی او را گرفت و آرام فشار داد. مادر هرمز پرسید: «ماشاءالله دخترتان هستند؟» آلاله گفت: «بله» و دوباره به تلویزیون چشم دوخت. شقایق به مسیر نگاه او چشم دوخت و همزمان صدای مادر هرمز را شنید که می گفت: «الهی قربانت بروم». شقایق خنده اش گرفت، روی صفحه تلویزیون مردی با قد متوسط و موهای کم پشت داشت چمدانی را روی ریل بر می داشت. شقایق برگشت و به آلاله نگاه کرد. چشمهای آلاله گرد شده بود و هر آن ممکن بود به گریه بیفتد. شقایق آرام به پهلوی او زد و گفت: «مواظب باش لنزهایت نیفتد». حالا دیگر روی صفحه تلویزیون دیده نمی شد. آلاله به ردیف مسافرانی که از سالن ترانزیت بیرون می آمدند چشم دوخت. و یک دفعه صدای یکی از زنان همراه را شنید که داد می زد: «آنجاست، آمد». شقایق بازوی آلاله را گرفت و گفت: «نیفتی». اما آلاله صدای او را نشنید. حالا هرمز از وسط دوميله آهنی پیش می آمد. شلووار جین و کت پشمی چهارخانه پوشیده بود و شال گردن بلندی دور گردنش بود. جلو آمد و بطرف مادر و پدرش رفت و با آنها روبوسی کرد. آلاله به چهره او خیره شد. هرمز چاق شده بود، زیر چشم هایش چند تا چین داشت و موهایش کم و جوگندمی بود. هرمز بعضی از نزدیکانش را می بوسید و با بعضی دست می داد، پشت جوان ها می زد و سر بچه ها را نوازش می کرد جلو می آمد. سرانجام به آلاله و شقایق رسید، یک لحظه به آن دو نگاه کرد، چهره اش حالت بهت زدگی گرفت، بعد دو ثانیه به آلاله خیره شد و یک دفعه با صدایی که از فرط هیجان در گلویش می شکست گفت: «من که باور نمی شود». آلاله محکم جواب داد: «چرا باور نمی شود؟ خود خودم». و آن وقت هر دو با صدای بلند خندیدند. شقایق نفس راحتی کشید پدرش خیلی از او خوش تیپ تر بود. کمی بعد آلاله شقایق را به او معرفی کرد، هرمز با دقت به او نگریست و گفت: «چشم هایش شبیه توست» و همه باهم از سالن بیرون آمدند. مادر هرمز آن ها را به خانه اش دعوت کرد اما آلاله دیری وقت را بهانه آورد در حالی که اصلاً دلش نمی خواست از آن ها جدا شد. سوار ماشین که شدند آلاله گفت: «خوب؟»

شقایق خواست بگوید: «اصلاً خوش تیپ نبود». ولی دلش نیامد لبخندی زد و گفت: «زیاد هم سخت نبود، نه؟»

آلاله گفت: «خیلی راحت تر از آن چیزی بود که فکر می کردم، اگر توی خیابان می دیدمش، نمی شناختمش، آن وقت ها به نظرم خیلی بلند می آمد.»

شقایق خواست بگوید: «تقریباً هم قد بودید، اما باز هم دلش نیامد.» درعوض گفت: «لابد فکر کردی الان آلن دلون با هیکل آرنولد از هواپیما می آید پائین و تو همان جا غش می کنی ولی بعد دیدی برعکس شده خیالت راحت شد.» آلاله خندید و گفت: «خیلی بلائی شقایق ولی واقعاً وقتی دیدمش راحت شدم. نه این که او را جور دیگری تصور می کردم، نه. از این که او خود خودش بود و عوض نشده بود خوشحال شدم.»

دور روز از آمدن هرمز گذشته بود و آلاله دلش می خواست با فرهاد به دیدن او برود. منتظر موقعیتی بود که این را از او بخواهد. اما می دانست که قبل از شنبه باید به او زنگ بزند و بگوید که هماهنگ کننده برنامه های اوست. جمعه عصر به خانه آن ها زنگ زد. مادرش گوشه را برداشت و قربان صدقه آلاله رفت. از خانه آن ها صدای صحبت و خنده می آمد. آلاله لبش را گزید. بعد صدای هرمز را پشت گوشه شنید، صدا همان صدا بود همان صدای گرم و آرام که با لحن خاصی می گفت: «سلام». آلاله با تشویب گفت: «سلام آلاله هستم.»

--قربان تو، حالت چطور است، پس چرا نیامدی بینم.

--همین یکی دو روزه می آیم، فرهاد یک کمی گرفتار است.

--حیلی خب، منتظرت هستم، دختر خوبت چطور است؟ چقدر شبیه آن وقت های توست.

--آره همه می گویند که شبیه جوانی های منست.

--جوانی هایت؟ یک جوری حرف می زند انگار چند سالمان است، دختر، هنوز خیلی جوانیم.

--تو ممکن است اما من حسابی پیر شده ام.

--نه اصلاً، فقط خانم تر شده ای، فرهاد چطور است؟ باید آدم معرکه ای باشد.

--خوب است، حالا می آیم و میبینیش. زیاد وقت را نمی گیرم انگار حسابی مهمان دارید. فقط می خواستم بگویم اگر فردا مرا در تالار دیدی تعجب نکنی.

--وای معرکه است، تو هم توی ارکستری؟

آلاله چند لحظه مکث کرد و درحالی که می کوشید صدایش نلرزد گفت:

--نه، من دیگر ساز نمی زنم. هماهنگ کننده برنامه های تو هستم، ممکن است فردا بیایم سرتمرین. گفتم که بدانی.

--عالی است، پس فردا می بینم.

--شاید

--خوب دیگر، خودت را لوس نکن، باید بیای و دربارهٔ بچه ها برایم حرف بزنی، می دانی باید روحیهٔ آن ها را بشناسم، منتظرت هستم.

--تا فردا

--تا فردا

آلاله گوشه را گذاشت و نفس بلندی کشید. بعد بلند شد و جلوی آینه ایستاد. گونه هایش قرمز شده بود. به آشپزخانه رفت. شیر آب را باز کرد و از شیر آب خورد.

شنبه حدود ساعت ده آلاله روی پنجرهٔ اتاقش ایستاد و به کلاف درهم گنجشکها و شاخه ها که حالا برف هم بر آن اضافه شده بود خیره شد. زمان کند می گذشت و آلاله خوشحال بود که خانم شیرازی برای شرکت در جلسه ای از اتاق بیرون رفته، اما می دانست دیر یا زود می خواهد همراه او به سالن برود تا هرمز را ببیند. زمان کند می گذشت و آلاله هنوز تصمیم نگرفته بود که به سالن برود. می خواست به یکی از بالکن ها برود و از آن بالا تمرین را تماشا کند. می ترسید جلوی دیگران هیجان زده به نظر بیاید از آن بیش تر از دیدن خانم ثقفی اکراه داشت.

پشت میزش نشست و به ساعت دیواری خیره شد. انگار عقربه ها روی ساعت ده و پانزده دقیقه میخکوب شده بودند. یکی از روزنامه های صبح را برداشت و سعی کرد جدول آن را حل کند اما تمرکز حواس نداشت. فکرهای مختلف یکی یکی مثل پتک توی سرش می کوبیدند و می رفتند. بالاخره طاقت نیاورد و ساعت ده و نیم از پله ها بالا رفت. گوشهٔ یک بالکن در تاریکی نشست. اینجا حتی خودش هم خودش را نمی دید.

آن پایین هرمز داشت چیزی را توضیح می داد. پیراهن آبی رنگی پوشیده بود و یک پلیور آلبالویی را روی شانه هایش انداخته بود. بعد خواست که تمرین را ادامه بدهند. آلاله محو تماشای دست های او شد که با حرکاتی پر قدرت و درعین حال ظریف در هوا حرکت می کردند و آلاله به یاد آورد که چقدر همیشه آن دست ها به نظرش زیبا می آمدند. اما حالا حرکات هماهنگ آن ها با موسیقی بود که چشم ها را خیره می کرد. بعد سازها ساکت شدند، حالا نوبت خانم ثقفی بود. آلاله نوک صندلی نشست و به پایین خم شد. سرپا گوش بود. نه... بد نمی زد، فکر کرد: «چقدر عالی می شود یک نت را خارج بزندی، فقط یک نت، نه، من باید از خودم خجالت بکشم، هرچه او بهتر بزندی، کنسرت هرمز بهتر می شود. من خیلی...» یک دفعه صدای هرمز را شنید که نکته ای را به او تذکر می داد و او ابروهای خانم ثقفی را دید که درهم می رود. شادی

کودکانه ای او را لرزاند و این بار از خودش خجالت نکشید: «چرا باید همیشه با خودم کشمکش داشته باشم؟ اصلاً گور پدر خانم ثقفی...» دلش خنک شد.

تمرین که تمام شد از پله ها پایین رفت و جلو در به صحبت کردن با یکی از نوازنده ها پرداخت. می دانست که الان هرمز هم بیرون می آید دلش می خواست بودنش در آن جا خیلی عادی به نظر بیاید. هنوز داشت به گلایه نوازنده درباره سرد بودن هوای سالن گوش می داد که هرمز بیرون آمد و با دیدن او یک راست به طرفش رفت. آلاله دست هایش را در جیب روپوشش کرد، می ترسید هرمز با او دست بدهد. به نوازنده قول داد که به وضعیت هوای سالن رسیدگی می کند و فکر کرد: «حالا با مقنعه و عینک به نظرش چه شکلی می آیم؟ حتماً مثل پیرزن ها» و به طرف او رفت. نگاه هرمز همان طور گرم و مهربان بود، درست مثل همان وقت ها با دیدن او گفت: «چطوری؟» آلاله تشویش و اضطراب خود را فراموش کرد و یکسره آرام شد و گفت: «خویم، تو چطوری؟ کارها خوب پیش می رود؟» هرمز دست هایش را تکان داد و گفت: «ای فقط نوازنده ابوا گلو درد دارد نوازنده ویلون سل هیچ خوب نیست و کنترباس باید تعمیر شود» بعد با کنجکاوری به او نگاه کرد و گفت: «اما تو چرا توی ارکستر نیستی؟» آلاله سرخ شد و گفت: «خوب، نیستم دیگر» و بعد چون هنوز نگاه او پر از سوال بود گفت: «حالا بعداً برایت می گویم... راستی شنیدم همسرت نوازنده ویلون سل است»، بعد بلافاصله پشیمان شد، چون این موضوع تنها موضوعی بود که نمی خواست درباره اش صحبت کند.

هرمز خندید و گفت: «آره توی یکی از ارکستر سمفونی ها می زند» و دیگر چیزی نگفت. یک دفعه سوال در ذهن آلاله جوشید دلش می خواست بپرسد: «چند سالش است؟ جوان است؟ خوشگل است؟ خوب ساز می زند...» و بعد فکر کرد: «هم خوشگل است هم خوب ساز می زند». و از این فکر خنده اش گرفت. هرمز گفت: «خوب شنیدم ازدواج خوبی کردی و شوهرت خیلی دوستت دارد، البته خوب باید هم داشته باشد. راستی هیچ می دانی من عکس ترا وقتی شکمت این قدر بود دیدم» و دستش را در دو جیبی شکمش گرفت. آلاله فکر کرد حالا اگر کسی متوجه آن ها باشد چه فکر می کند و با تعجب به او نگاه کرد.

--عکس مرا کجا دیدی؟

--یکی از بچه ها برایم فرستاد... آن وقت حالا دخترت حسابی بزرگ شده، به هر حال خیلی خوشحالم حتماً مرد خوبی است.

--به زودی او را می بینی، فکر می کنم چهارشنبه عصر بتوانیم بیاییم سراغت.

هرمز دست هایش را بهم زد و گفت: «عالی شد، باید بنشینیم و کلی گپ بزنیم. فکر می کنم به اندازه شش ساعت حرف برایت داشته باشم».

دیگر هر دو دم سالن رسیده بودند و آلاله باید از او جدا می شد. به او نگاه کرد و گفت: «من هم خیلی حرف ها برای گفتن دارم» و می خواست خداحافظی کند که صدای دویدن کسی را شنید. برگشت و از تعجب شاخ در آورد. خانم شیرازی بود که با پوشه ای در دست به طرف او می دوید. آلاله فکر کرد: «ای فضول» خانم شیرازی به آن ها رسید. تندی پوشه را به دست او داد و به هرمز سلام کرد. هرمز با تعجب جواب داد و آلاله گفت: «همکارم خانم شیرازی... آقای شادان...» و

حیران از موج تعارف هایی که تند تند از دهان خانم شیرازی بیرون می آمد به فکر این افتاد که چگونه هرگز را از دست او خلاص کند. بالاخره دست خانم شیرازی را گرفت و به هرمز گفت: «خوب، دیگر مزاحم شما نمی شوم، به مادر سلام برسانید» و همان طور که دست او را می کشید از هرمز دور شد. چند قدم که دور شدند خانم شیرازی گفت: «چرا این طوری کردی؟ تازه می خواستم با او حرف بزنم...» آلاله جواب نداد و دست او را رها کرد. خانم شیرازی سقلمه ای به پهلوئی او زد و گفت: «ای ناغلا معلوم است باهم عالمی داشتید». آلاله با غیظ نگاهی به او کرد و گفت: «ممکن است اینقدر چرت و پرت نگویی» خانم شیرازی الکی لب ورچید و دنبال او به اتاق رفت.

چهارشنبه عصر فرهاد زودتر به خانه آمد تا باهم به دیدن هرمز بروند. آلاله از چهره او فهمید که اصلاً حوصله این دیدو بازدید را ندارد. درعین حال آلاله متوجه شد که آن روز فرهاد موهایش را کوتاه کرده و ریشش را خوب زده اما به روی خودش نیاورد. می ترسید او را برنجانند. حاضر شدن فرهاد بیش از هریک از آن ها طول کشید. آلاله یک کت و شلوار خاکستری پوشید، لنزهایش را گذاشت، آرایش ملایمی کرد و آرام نشست تا او حاضر شود. بعد از آلاله، شقایق با یک بلوز و دامن شکلاتی به اتاق آمد و از مادرش خواست تا موهایش را پشت سرش جمع کند. بعد هر دو آن ها حاضر و آماده روی کاناپه نشستند و به تماشای فرهاد پرداختن که می رفت و می آمد. یک پیراهن را می پوشید، در می آورد و یکی دیگر تنش می کرد. کفش هایش را تند تند واکس می زد، جوراب می پوشید و شلوارش را مرتب می کرد. آلاله هم خنده اش گرفته بود هم عصبی شده بود، دلش می خواست زودتر بروند اما فرهاد هی طول می داد. آخر شقایق به زبان آمد و گفت: «بابا جاهای دیگر که می خواهیم برویم معمولاً یکبار بیشتر پیشیمان نمی شوی، اما این دفعه خیلی طول کشید»، فرهاد چش غره ای به او رفت و آلاله آرام به پهلوئی او زد و گفت: «هیچی نگو، الان منتظر یک کلمه حرف است که قهر کند و نیاید». بالاخره وقتی سوار ماشین شدند، فرهاد با عصبانیت گفت: «آن قدر هولم کردید که یادم رفت ادوکلن بزنم». آن وقت دیگر هر دو آن ها نتوانستند خودشان را نگه دارند و زدند زیر خنده.

خانه هرمز اینها شلوغ بود. غیر از آن ها ده وازده نفر از افراد خانواده و چند دوست دیگر هم آنجا بودند. فرهاد که همیشه درمیان جمع اعتماد به نفس بیش تری داشت خیلی خوش برخورد و مبادی آداب رفتار کرد. و در میان مردها که دور هم جمع شده بودند و حرف می زدند خودش را خوب جا کرد. این طرف اتاق مادر هرمز با آلاله و شقایق صحبت می کرد و از خوشی های زمان قدیم می گفت و از مهمانی ها و دوستان گذشته اش حرف می زد. هرمز که با مردها صحبت می کرد هر از گاهی برمی گشت و به آلاله می نگریست و لبخندی می زد. انگار او هم از این که بعد از سال ها در این شرایط همدیگر را می یابند تعجب کرده بود. یک بار هم کنار او آمد و آهسته گفت: «با شوهر و دخترت خانواده کوچک و قشنگی هستی». بعد دوباره متوجه صحبت ها می شد و سعی می کرد تمام چیزهایی را که در این مدت دوری از ایران، از آن بی خبر مانده بشنود. دلش می خواست همه چیز را درباره انقلاب، جنگ، بمباران، اوضاع سیاسی و همه چیز بداند. برای خودش هم عجیب بود که چرا این قدر مشتاق و علاقمند است. کم کم دیگر موقع شام

می شد که آلاله به فرهاد اشاره کرد که صحبتش را درز بگیرد تا بروند. به نظر می آمد که عده ای از مهمانان برای شام دعوت دارند. مادر هرمز وقتی قصد آن ها را فهمید تعارفشان کرد که بمانند. آلاله حوصله ماندن نداشت، دلش می خواست زودتر به خانه برود، لنگه‌هایش را درپیاورد روی تختش دراز بکشید و به همه این ها فکر کرد.

توی ماشین فرهاد گفت: «استاد به نظرم آدم خوبی می آید».

آلاله آرام گفت: «همه دوستان من آدم‌های خوبی هستند». شقایق که اشتیاق پدرش به گفتگو و بی اشتیاقی آلاله را دید خود نقش او را به عهده گرفت و گفت: «آره، من فکر می کردم حالا بایک آدم پرفیس و افاده برخورد می کنیم، اما خیلی افتاده و آفاست. درعوض یکی از خانم ها که نمی دانم کی بود سر ما را برد از بس افاده آمد، همه اش از مسافرت خارج و پالتو پوست حرف می زد».

فرهاد توی آینه نگاهی به خودش انداخت و سبیل هایش را به طرف دهانش کشید. آلاله به روبروی خود زل زده بود و هیچ چیز نمی شنید.

دو روز بعد آلاله به خانم شیرازی گفت که برای کاری پیش یکی از مدیران می رود، اما به یکی از بالکن ها رفت تا از ابتدای تمرین آن را تماشا کند.

هرمز کمی دیر حاضر شد و صورتش خسته بود. آلاله فکر کرد لابد بازهم مهمان داشته اند. هرمز خیلی جدی دستور شروع کار را داد و نوازنده ها شروع کردند. آلاله به او چشم دوخت و به حرکات دست هایش و اندامش که انگار با ارکستر یک واحد را بوجود می آوردند و احساس کرد دلش می خواهد از جایش بر خیزد و آنقدر برای او دست بزند که دست هایش سرخ بشوند. به نظر آلاله آمد که درهمان یک هفته ارکستر خیلی بهتر و خیلی هماهنگ تر شده، حتی حالا خانم ثقفی هم خوب می زد. قسمت اول را تمرین کردند و آماده اجرای قسمت دوم شدند. قسمت دوم ملودی آرام و زیبایی داشت که آلاله آن را کاملاً به یاد می آورد. بارها و بارها آن را شنیده بود و زده بود. اول ویلون ها نواختند و بعد وقتی نوبت به ویلون سل رسید، آلاله چشمانش را بست. دست چپش را بالا برد و بر سیم های خیال لرزاند و با دست راستش آرشه کشید. درست بود، درست درست، حتی یک نت را هم اشتباه نمی کرد. درپشت پلک چشمانش، خود را می دید که با لباس بلند مشکی روی صحنه نشسته و می نوازند و آن روبه رو هرمز ایستاده و به او نگاه می کرد. همان طور که بارها و بارها خواب دیده بود. ویلون سل داشت قطعه را به آخر می رساند که خانم ثقفی اشتباه کرد و آلاله را از دنیای رویا بیرون کشید. آلاله عصبانی شد و با صدای بلند گفت: «آه» و بعد بلافاصله از بالکن بیرون رفت تا اگر کسی صدای او را شنیده خودش را نبیند. بعد دوان دوان به دستشویی رفت و اشکهای خود را پاک کرد. هیچ دلش نمی خواست با این قیافه به اتاقش برود و زیر نگاه خانم شیرازی بنشیند.

به اتاقش نرفت. کمی این طرف و آن طرف پرسه زد، بعد یکی از آبدارچی ها را فرستاد تا کیفش را بیاورد و از اداره بیرون رفت. میلی شدید و سمج او را وا می داشت که زودتر به خانه برود. درخانه

را باز کرد از سکوت و سکون آن خوشش آمد. شلوار فرهاد روی مبل افتاده بود. روزنامه ها روی میز پخش بود پرده ها اتاق را تاریک می کردند. آلاله به هیچ کدام از آن ها دست نزد. بی نظمی حاکی از نبود افراد خانه، آرامش و نظمی در روح او بوجود می آورد. کیفش را روی مبل گذاشت و به اتاق خواب رفت. نت های زیراکش شده قطعه ای را که خانم ثقفی می زد، با برچسب به آینه چسباند، جلوی آن نشست، ویلون سل را در آغوش گرفت و شروع به نواختن کرد. اول آرام و مردد پیش می رفت و افکارش پریشان بود: «چقدر دوستش داشتم، چقدر مثل هم بودیم، اما گذشت، این همه سال اصلاً به نظر نمی آید که او حتی لحظه ای به فکر من بوده. عاشق کار است. ای کاش من هم عاشق چیزی بودم، عاشق چیزی که فقط و فقط نال خودم باشد، عاشق یک کار، مثل هرمز، یک عشق مطمئن، عشق به چیزی که به عواطف جواب بدهد، نگران آن نباشی که پست بزندی، یا کمتر دوست داشته باش، یا ته بکشد. چقدر پیر شدم، چقدر پیر شده. موهایش سفید شده، اما دست هایش همان دست ها هستند. من نباید به او زیاد فکر کنم. چرا نباید به او فکر کنم؟ این چه ضرری به من، به او یا هر کس دیگر می زند. اگر می توانستم دوباره جوان شوم. دست هایش زیر نور چه حرکات زیبایی داشت، دارم دست هایش را می بینم، می توانم حرکت آن ها را دنبال کنم و مثل یک نوازنده در ارکستر او ساز بزنم. من دلم می خواهد در ارکستر او ساط بزنم. دلم می خواهد با او وبا همه آن های دیگر یکی بشوم. این یک دریاست، یک دریاست، یک دریاست...»

بعد دیگر فکر نبود. دست های آلاله بود بر روی سیم ها و بر روی آرشه و صدای ساز که در خانه می پیچید. آلاله دیگر آلاله نبود، آلاله بود به اضافه عشق، به اضافه ساز و به اضافه تمام آن چیزهایی که سال های سال از دست رفته می پنداشت. قطعه را که تمام کرد، توی آینه به خود نگریست، جلو رفت و در چشمان خودش خیره شد و خودش را دید که به او می نگرد. از روی صندلی بلند شد، احساس می کرد قوی تر شده، ساز را در جعبه گذاشت، کیفش را برداشت و بیرون زد. باید زودتر به اداره بر می گشت.

روز بعد، از اول تمرین به سالن رفت، دیگر لازم نبود با بالکن برود. حالا می توانست همان پایین، در فاصله کمی از هرمز بنشیند تمرین را نگاه کند. حالا بیش تر از خودش مطمئن بود و می دانست عکس العمل بدی نشان نخواهد داد. از آن جا بهتر می توانست حرکات دست او را ببیند. حرف هایش را گوش بدهد و ایراد نوازندگان را بفهمد. هرمز با دیدن او تعجب کرد و با خوشحالی گفت: «به به، چه عجب، فکر می کردم دیگر از موسیقی خوشت نمی آید، یا شاید هم حوصله مرا نداشتی». آلاله لبخندی زد و گفت: «اشتباه می کردی». هرمز سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: «من زیاد اشتباه می کنم، خوب، حالا بنشین اینجا و ایرادهای مرا بهم بگو. البته یواشکی، چون اگر بلند بگویی، دیگر کسی به حرفم گوش نمی دهد». آلاله سرش را کج کرد، شانه هایش را بالا انداخت. هرمز با نگاهی مهربان به او خیره شد، بعد خیلی زود نگاهش را برگرفت و بطرف صحنه رفت. آلاله توی صندلیش فرو رفت و اجازه داد فکرش به هر کجا می خواهد برود.

فکری که آلاله را به خود مشغول می کرد، فکر صحبت کردن با هرمز بود. دلش می خواست پهلوی بنشیند و از همه چیز و همه جا حرف بزندی، دلش می خواست نظر او را نسبت به خودش، احساسش، به نوازندگیش بداند، با او احساس نوعی قرابت می کرد. انگار هر دو فرزند یک خانه

بودند که مدتی ازهم جدا مانده بودند، یکی رفته بود و دیگری مانده بود و حال به هم رسیده بودند تا از تجربه ها بگویند و بازهم نزدیک شوند. آلاله فکر کرد: «چقدر به هم شبیه هستیم» و زنجیر گردنبدش را دور انگشتش پیچاند.

تمرین که تمام شد هرگز آمد و کنار او نشست و پرسید: «چطور بود؟» آلاله خندید و گفت: «به نظر من عالی، اما راستش را بخواهی نوازنده و یلون سل را اصلاً دوست ندارم...» هرگز کتاب نتش را بست و گفت: «خیلی خام و بی احساس می نزد، انگار هیچ وقت موسیقی خوب نشنیده». آلاله گفت: «او را به یاد می آوری» هرگز با تعجب گفت: «نه!». آلاله گفت: «ثقفی، یک سال از ما پایین تر بود...» هرگز دستی به موهایش کشید و گفت: «هی! من خیلی خنگ تر از آنی هستم که تو فکر می کنی». یکی از نوازنده ها نزدیک آن ها آمد و از هرگز خواست نظرش را درباره او بگوید، هرگز خیلی مختصر جواب او را داد و دوباره به طرف آلاله برگشت و دید که به صحنه خیره شده و دارد فکر می کند. هرگز آرام او را صدا کرد و آلاله به خود آمد. هرگز پرسید: «به چی فکر می کردی؟»

--به این که اگر من جای ثقفی بودم چکار می کردم.

هرگز روی صندلی چرخید و به چشمهای او خیره شد و پرسید: «چرا دیگر ساز نزدی؟»

--خیلی ساده، دانشکده تعطیل شد، من ازدواج کردم و بعد همه چی عوض شد.

--اگر من بودم نمی داشتم این کار را بکنی.

--نمی دانم ولی مسئولیت ها، جنگ، موشک باران، بچه داری، کار، هیچ کدام حوصله ای برایم نمی گذاشت.

--اگر من بودم نمی گذاشتم، مطمئنم، تو خیلی خوب می زدی.

آلاله جواب نداد، توی فکرش دائم یک جمله می چرخید: «اگر تو بودی من ساز را رها نمی کردم» اما نمی توانست این را بگوید.

--تو دوباره باید شروع کنی.

--من هیچ وقت هیچی نمی شدم.

--تو درباره همه چیز ایده آلیستی فکر می کنی، مگر حالا این خانم ثقفی چکار می کند، من مطمئنم که تو با دو سه ماه تمرین خیلی از او بهتر می شوی.

--می دانی من طرفدار شعار همه یا هیچم.

--آلاله تو اشتباه می کنی، هیچ چیز مطلق نیست. آدم فقط می تواند نزدیک و نزدیک تر بشود ولی هیچ وقت به آن چیزی که می خواهد نمی رسد.

--اما تو رسیدی.

--من نزدیک شدم، توی یک بخش از زندگی به چیزی که می خواستم نزدیک شدم، اما توی بخش های دیگر...

حالا دیگر آخرین نفر هم داشت از در بیرون می رفت. آلاله بلند شد و گفت: «باید برویم، اینجا پاریس نیست، می دانی؟ نمی شود همین طوری نشست و گپ زد، آن هم توی محیط کار».

هرمز نت هایش را برداشت و پلیورش را روی شانه هایش انداخت و بلند شد.

آلاله دستمال سفره ها را لوله کرد و از حلقه های سفالی ای که خریده بود رد کرد و کنار هر بشقاب گذاشت. شقایق با یک گلدان کوتاه پر از گل‌های داودی از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن دستمال سفره ها گفت:

«خیلی خارجی شدی».

آلاله دستی به موهایش کشید و یک بار دیگر میز را از نظر گذراند، همه چیز مرتب بود، و عطر قهوه در فضا پیچیده بود بعد جلوی آینه رفت و با رضایت به چهره اش خیره شد.

شقایق چای را دم کرد و به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند. صدای زنگ در خانه پیچید و آلاله گفت: «فرهاد هم آمد» و دکمه در باز کن را فشار داد و به آشپزخانه رفت. چند ضربه به در آپارتمان خورد. شقایق برگشت در را باز کرد و با تعجب گفت: «سلام» هرمز دسته ای گل رز به دست او داد و گفت: «سلام، زود آمدم؟».

شقایق درحالی که می کوشید متعجب به نظر نرسد، گفت: «نه، نه،... خیلی هم به موقع آمدید» و صدا زد: «آلاله».

آلاله در حالی که دستگیره آشپزخانه را به یک دست و قاشق چوبی را به دست دیگر داشت از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن هرمز سریع به آشپزخانه برگشت و گفت: «فکر کردم فرهاد است» . و دوباره در حالی که چینهای لباسش را صاف می کرد به اتاقش برگشت و میلی را برای نشستن به هرمز تعارف کرد. شقایق نگاهی به مادرش انداخت که به پهنای صورتش لبخند می زد و فکر کرد که هیچ وقت او را این طور ندیده، بعد با گل ها به آشپزخانه رفت. هرمز پرسید:

--زود آمد؟

--نه، فرهاد دیر کرده. حالا دیگر کم کم پیدایش می شود. چای می خوری یا قهوه؟

--هرکدام که حاضر است.

--شقایق لطفاً قهوه بیاور. خوب چطوری؟

--خوبم، راستش یک کمی نگرانم. چند روز دیگر بیش تر به اجرا نمانده و با وجودی که یکی دوساز را حذف کرده ایم بازهم کارها خیلی خوب پیش نمی رود.

--درست می شود، ما عادت داریم همیشه در آخرین تمرین ها سعی مان را بکنیم، می بینی که خیلی بهتر می شود.

--آلاله، من خیلی فکر کردم و به یک نتیجه ای رسیدم. من شش ماه دیگر دوباره به تهران می آیم و می خواهم که این بار تو هم توی ارکستر باشی.

--شوخی می کنی، مگر الکی است، چنین اجازه ای به من نمی دهند. تازه اجازه هم که بدهند من از عهده برنمی آیم. آلاله بیست سال است که دست به ساز نزد.

--چرا، چرا، یک قطعه نسبتاً کوتاه است، نتش را هم برایت آورده ام و مطمئنم که خیلی خوب از عهده اش برمی آیی.

--نه، نه، امکان ندارد.

--خیلی خب، حالا نمی خواهد فوری جواب بدهی.

شقایق با دو فنجان قهوه رسیدو از صورت بر افروخته مادرش متعجب شدو فکر کرد: «لابد دارد بهش می گوید که هنوز دوستش دارد» و تصمیم گرفت دیگر از اتاق بیرون نرود.

هرمز فنجان قهوه اش را به لب بردو گفت: «پس فرهاد کی می آید؟»

آلاله گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت، بعد از چند لحظه گوشی را گذاشت: «در دسترس نیست».

هرمز خندید و شقایق ظرف شیرینی را جلوی او گرفت.

هرمز نگاهی به شقایق انداخت و گفت: «دارم به مادرت می گویم که او دوباره باید ساز بزند.»

شقایق روبروی هرمز نشست و گفت: «اتفاقاً، چند وقتی است که دوباره شروع کرده واقعاً عالی می زند، به نظر من و پدرم که بهترین نوازنده دنیاست».

هرمز درحالی که با تحسین به آلاله نگاه می کرد گفت: «به نظرم هم همین طور.»

آلاله که غافلگیر شده بود بدون این که نگاهی به شقایق بیندازد سینی را برداشت و به آشپزخانه رفت. هرمز چشمکی به شقایق زد هر دو خندیدند. شقایق فکر کرد: «او هم از خودمان است».

کمی بعد فرهاد آمد و با هرمز بسیار گرم و خودمانی برخورد کرد. آلاله فکر کرد: «همیشه خوش برخورد و مهمان نواز» و شقایق اندیشید: «عجیب نیست، هر دوی آن ها آدم هایی هستند که آلاله انتخاب کرده، پس حتماً یک خصوصیات مشترکی دارند». آلاله برای هردوشان چای آورد و آن دو شروع کردند به صحبت درباره وضع دولت، کتاب، نوار، تئاترو... آلاله ساکت بود گوش می داد و در ذهنش به مقایسه آن دو می پرداخت.

سرشام شقایق به فرهاد گفت: «می دانی... آقای شادان می گویند که آلاله باید در برنامه بعدی ایشان ساز بزند».

فرهاد از خوشی محکم به پشت آلاله کوبید و داد او را درآورد. آلاله سرخ شد و گفت: «اما من نمی توانم...» و آن وقت فرهاد و هرمز هر دو با هم گفتند: «چرا می توانی» و از این همزمانی خنده شان بیش تر شد. خنده به شقایق هم سرایت کرد. آلاله با چشمان گرد شده از تعجب به آن سه نگاه می کرد و هرچه می کوشید نمی توانست حتی لبخندی بزند. احساس می کرد در دامی گرفتارش کرده اند.

شب کنسرت، آلاله از شدت نگرانی و هیجان داشت منفجر می شد. بلیط ها خوب فروش رفته بود. همه چیز مرتب بود و هرمز از تمرین نهایی راضی بود، اما با همه این ها آلاله انگار که خودش برنامه داشته باشد سخت عصبی و دلواپس بود. قرار بود نیم ساعت مانده به کنسرت، شقایق به او ملحق شود تا به سالن بروند. فرهاد ماموریت بود و آلاله فکر می کرد اگر هم تهران بود، علاقه ای به دیدن آن برنامه نداشت. هرچند که با هم خیلی رفیق شده بودند و هر کدام دیگری را به خاطر موفقیت در کارش تحسین می کرد، اما آلاله احساس می کرد دیواری به نازکی شیشه آن دو را از هم جدا میکند. همراه شقایق به سالن رفت. سالن انتظار پر از جوان های دانشجو، خانم ها و آقایان میانسال و چهره های آشنای موسیقی بود. چشمهای شقایق توی جمعیت دنبال آشناها می گشت و گهگاه کسی را به او نشان می داد. اما آلاله به خودش نبود. بالاخره شقایق چشمش به خانم مسنی افتاد که سبدی از گل های مریم به دست داشت او را به آلاله نشان داد و اومادر هرمز را شناخت. آلاله قصد کرد به سراغ او برود ولی بعد با دیدن خیل مردان و زنایی که دور ویر او بودند و می دانست فامیل یا دوستان خانودگی آن ها هستند، پشیمان شد و همان جا ایستاد. سرانجام درها را باز کردند و آلاله و شقایق وارد سالن شدند و سر جایشان در وسط ردیف سوم نشستند. از آن جا می توانستند خیلی خوب همه چیز را ببینند. صندلی ها کم کم پر شد و بعد نوبت بالکن بود. آلاله احساس می کرد ثانیه ها کند می گذرند و انگار هیچ وقت کنسرت شروع نخواهد شد.

بالاخره هرمز به روی صحنه آمد، با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید. تارهای نقره ای موهایش زیر نور پروژکتورها می درخشید و رو به ارکستر قرار گرفت. سالن ساکت شد. نفس در سینه آلاله حبس شد. بعد با حرکت دست هرمز نوازنده ها شروع کردند و آلاله خیره به حرکت دست های او به دنیای شگفت انگیز موسیقی رفت. کم کم سالن در نظرش محو شد و حالا تنها هرمز را می دید و با هر حرکت دست او مجموعه ای از ضربان نت ها را روی پوست خود احساس می کرد. کم کم جزیی از موسیقی شد و موسیقی با او در آمیخت.

آلاله دیگر خودش نبود، در تالار هم نبود، آلاله احساس می کرد تکثیر شده، حالا او چند آلاله را می دید. آلاله جوان با گیس هایش، آلاله پیری که قرار بود بشود، آلاله کودک، آلاله مادر، آلاله عاشق، آلاله همسر، هر کدام با جامعه و آرایشی متفاوت روی سن نشسته بودند و ساز می زدند همه به او نگاه می کردند. یکی به او چشمک می زد، یکی اخم می کرد و دیگری لبخندی نثارش می کرد. آلاله دستش را به زیر بازوی شقایق انداخت و آن را محکم فشرد، می ترسید اگر دست او را ول کند مثل بادبادکی به هوا برود.

بعد قطعه ای که خود هرمز ساخته بود شروع شد. اولین میزان سروپای آلاله را به لرزه انداخت. قطعه برایش آشنا بود، خیلی خیلی آشنا، سعی کرد آهنگی را که برای او ساخته بود بیاد آورد، نه آن نبود مطلقاً آن نبود اما چقدر شبیه بود، شبیه به چی؟ نمی دانست اما نت های آن مثل همان قطعه ای که در خواب شنیده بود مزه داشت، بو داشت و روی پوست احساس می شد. آلاله شالش را محکم به دور شانه هایش پیچید، می لرزید و می ترسید صدای دندان هایش به گوش دیگران برسد و زیر چشم نگاهی به شقایق کرد، متوجه او نبود. آلاله فکر کرد: «مفتون شده، مفتون» و دندان هایش را به هم فشرد، بعد ناگهان راحت شد، سیلی از اشک روی صورتش می ریخت و آرامش می کرد، کم کم عضلات صورتش شل شد و احساس آرامش کرد و تا آخر کنسرت گریست.

هنگام پایان کنسرت دیگر آرام آرام بود و چشم هایش سرخ سرخ. وقتی بیرون در برای خدا حافظی بطرف هرمز رفت سعی کرد به چشم های او نگاه نکند. اما هرمز متوجه شد و یک دسته از گل هایش را به او داد.

فردای آن روز وقتی بیدار شد احساس سبکی می کرد، پلک هایش ورم کرده بود و سرش کمی درد داشت اما هیچ کدام از این ها ناراحتش نمی کردند. شقایق را بیدار کرد که به دانشکده برود و خودش دوباره به تخت خواب برگشت و سعی کرد دوباره بخوابد، اما خوابش نمی آمد، کمی غلت زد، بعد از پنجره به آسمان خیره شد و تصمیم گرفت تا ظهر همان جا بماند.

تازه چرتش گرفته بود که تلفن زنگ زد، فکر کر خانم شیرازی است تلفن را برداش و با صدایی بی رمق گفت: «الو» ولی وقتی صدای هرمز را از پشت گوشی شنید بلند شد نشست و قلبش به تپش افتاد.

هرمز گفت: «سلام، چطوری، چرا نرفتی سرکار، زنگ زدم نبود، مریضی؟»

آلاله تته پته کرد و گفت: «نه، خوبم، یک کمی کار داشتم، گفتم بمانم خانه و آن ها را انجام بدهم.»

هرمز خندید و گفت: «چطور بود برنامه؟»

آلاله در حالی که سعی می کرد خودش را لو ندهد گفت: «خیلی خوب بود، به خصوص آن قطعه ای که خودت ساخته بودی.»

هرمز خندید. آلاله معطل ماند نمی دانست چه بگوید و درضمن نمی خواست سکوش دستپاچگی او را نمایان کند اما چیزی برای گفتن نمی یافت.

هرمز سکوت را شکست و گفت: «الان چکار می کنی؟»

قلب آلاله ریخت، و با خودش فکر کرد: «اگر بگویم بیا همدیگر را ببینیم چه بگویم؟»

کمی درنگ کرد و گفت: «راستش باید بروم اداره... دارایی، یک کاری هست که باید برای فرهاد بکنم.»

هرمز گفت: «حُب، حالا خوب گوش کن ببین چه می گویم. وقتی برگشتی سازت را از توی جعبه در می آوری، کوکش می کنی و قطعه ای را که بهت دادم تمرین می کنی. من پس فردا برمیگردم پاریس و یک ماه دیگر قطعه دوم را برایت می فرستم، مطمئن باش از چنگ من نمی توانی در بروی. از آنجا تلفن می زنی و تو باید قطعه را برایم پای تلفن بزنی. اگر ایرادی بود بهت می گویم». آلاله بهت زده به گل لحاف خیره شده بود و نمی دانست چه بگوید. هرمز داد زد: «شنیدی؟ آلاله». لحنش درست مانند یک رهبر بود. آلاله گفت: «بله، بله...» هرمز گفت: «خوب حالا برو و زودتر به کارهایت برس».

آلاله خداحافظی کرد، چند ثانیه به گوشی تلفن زل زد و بعد آن را سرچایش گذاشت. بلند شد، سازش را از جعبه درآورد و جلوی آینه نشست. موهای آرشه، مثل موهای خود او پریشان بودند و یکی از کوک ها احتیاج به تعمیر داشت. با این حال آلاله نت ها را روی میز توالیت گذاشت و اولین میزان را نواخت. خون در رگهایش طغیان کرد و انگار داشت استخوان می ترکاند. انگار موهایش داشتند تند تند بلند می شدند و کمرش دیگر درد نداشت. به نواختن ادامه داد، حالا پوست صورتش لطیف می شد و چشمانش بدون عینک کمرنگ ترین لکه روی دیوار را می دید. آلاله می نواخت و سرشار می شد انگار شادی و جوانی به تمام منافذ پوستش راه می یافتند. این درست همان چیزی بود که می خواست. از شادی فریاد کشید.

شب آخر، آلاله همراه شقایق و فرهاد به فرودگاه رفت. حالا دیگر نه نگران بود، نه دلوپس. با روسری سبزش زیباتر از همیشه شده بود. هرمز که نزدیک در سالن میان همراهانش ایستاده بود زودتر از همه آن ها را دید و جلو آمد. مادر هرمز آلاله را بوسید و با دیدن شقایق لبخند زد. هرمز آرام گفت: «مادرم دلش می خواهد شقایق را برای خواهر زاده اش بگیرد». آلاله خندید. بعد همه باهم شروع کردند. به حرف زدن از وضع هوا، از تاخیر احتمالی هواپیما و از توقف در مسیر. همه حرف می زدند و آلاله تنها ساکت بود و نگاه می کرد و گهگاه نگاه مهربان هرمز متوجه او می شد. بعد بلندگو به صدا درآمد و از مسافران خواست که به سالن ترانزیت بروند. هرمز افراد فامیلش را بوسید، و با فرهاد محکم دست داد، بعد به آلاله نگاه کرد و گفت: «سفارشم را فراموش نکنی». شقایق به آلاله نگاه کرد اما نفهمید چه سفارشی را. بعد هرمز از آن ها جدا شد، برایشان دست تکان داد و از دهانه سالن ترانزیت گذشت. با رفتن او آلاله احساس می کرد که اصلاً حالش خوب نیست و از فرهاد خواست که زودتر به خانه بروند.

فرهاد از همه خداحافظی کرد و مادر هرمز دوباره آلاله را بوسید.

وقتی بالاخره دوباره توی ماشین نشستند، آلاله نفسی به راحتی کشید و به روبرویش خیره شد. گذاشت تا شقایق و فرهاد با هم گپ بزنند.

باید فردا را هم مرخصی می گرفت و سازش را برای تعمیر می برد، یک آرشه بهتر می خرید و سیم ها را عوض می کرد، باید روزی دو ساعت تمرین می کرد، مطمئن بود با روزی دو ساعت بیست روزه قطعه را در می آورد. بعد می توانست پای تلفن آن را برای هرگز بزند. اگر روزی دو ساعت تمرین می کرد، از کارهای خانه عقب می ماند. عیبی نداشت. می توانست از شقایق بخواهد یک روز درمیان آشپزی کند. چقدر جالب می شد اگر شقایق با یکی از فامیل های هرگز ازدواج می کرد... می توانست روزها از ساعت شش تا هشت تمرین کند. باید در کنار آن تمرین های تکنیکی را هم از سر می گرفت... خیلی زود دوباره به همان جایی می رسید که قطع کرده بود بعد پیش رفت بود و بعد...

ماشین جلوی یک رستوران توقف کرد. آلاله به خود آمد و پرسید: «چرا اینجا؟»

فرهاد گفت: «چون امشب دلم می خواهد بیرون شام بخورم».

آلاله شانه هایش را بالا انداخت و پیاده شد. وقتی سر میز شام نشستند، آلاله بلند شد تا برود و دست هایش را بشوید. وقتی برگشت یک جعبه کوچک جلوی صندلیش روی میز بود. آلاله با تعجب نگاهی به آن انداخت و بعد به فرهاد و شقایق نگریست که با چشمان منتظر به او خیره شده بودند. آلاله بسته را برداشت و تا آمد چیزی بگوید، پدر و دختر باهم گفتند: «تولد مبارک». آلاله که به کلی شب تولدش را فراموش کرده بود لبخندی زد و با عجله به باز کردن جعبه پرداخت. وقتی در آن را باز کرد چشمش به یک سینه ریز ظریف افتاد که از اتصال دهها ستاره کوچک درست شده بود، آلاله گردنبندها را در دست گرفت. درحالی که بغض کرده بود، گفت: «احساس می کنم دوباره متولد شده ام» بعد از شقایق خواست تا گردنبندها را به گردن او بیاویزد. شقایق قفل آن را انداخت و گفت: «چقدر ستاره» و سر جایش نشست.

آلاله دست هایش را روی میز گذاشت نفس عمیقی کشید و به آسمان نگاه کرد، یک ستاره آن بالا بالاها به او لبخند می زد.

نویسنده : ناهید طباطبایی



WWW.ROMANKHANE.IR

رمان خانه